

آن را دست بچه بدهد از همین جهت کوکب از حاتم رنجیده بود و دیگر
تعواضه بود آنجا ماند از آنوقت تا بحال همیشه آنرا پیش خود نگاهداشته
بود و حالا عصبه اش شده بود این گم شدن سرباز را بحال ندیده گرفت

بعد از چند روز که در خانه من بود ، يك روز من گفتم «میدانید، من
اصلا دلم شور میرسد دیگر میخواهم بروم به شیراز مثل آنکه دیگر
شوهرم از من میرشده است و مرا دیگر نخواهد گرفت اگر نخواهید همیشه
کلفتی شما را منکم والا میروم حای دیگر من باید آنقدر در این شهر
بمانم تا این سرباز سربی را پیدا کنم والا از همه خواهم مرد»

و کوکب ماند و ببرد ، گناه ماند و مرا گشت شبها من روی
پشت نام میرفتم ، و کوکب توی اطاق میخواهد صبح چائی مرا درست
میکرد ، رختهای مرا پاک میکرد ، ناهار مرا می پخت بعضی اوقات با هم
عدا میخوردیم ، ایستوری که او از من نگهداری میکرد من خیال میکردم
مادرم است ، و همین خیال خوش بودم ، شب پهلوی هم می نشستیم ، يك ماه
ایستور گذشت ، پس از آن مرا تهران احضار کردند ، کوکب گفتم «من
باید بروم تهران اگر خواهی ترا ببرم» گفتم ، من همیشه میمانم
من باید این سرباز را پیدا کنم والا خواهم مرد» بعد کسی فکر کرد و گفتم
«شما کی سر وید تهران؟» «من برای روز شنبه حرکت میکنم» آنوقت
از حایش بلند شد که بروم شام بکشد و گفتم «منم تا روز شنبه برای
خودم حائی پیدا میکنم» من گفتم «حالا تا روز شنبه» اما روز شنبه من
حرکت نکردم ، شنبه دیگر هم حرکت نکردم ، شنبه سوم هم هنوز آنجا
بودم ، ابلاغ از تهران آمد که چرا من حرکت خودم را نداده ام ابلاغ
را پاره کردم ، از همه چهارم دیگر حقوق من قطع شد ، در عرض این چهار
هفته کوکب هم برای خودش حائی پیدا کرده بود ، يك شب از او پرسیدم
«این سرباز سربی که تو داشتی چه شکلی بود؟ گوی شاید بتوانم عین آن
را برایت بخرم»

» بیخود خودت را ادت نکن ، من تمام این شهر را گشته ام يك چنین
سرباز سربی که من داشته ام هیچ جا پیدا نمیشود اما شما شبها حلی خودتان
میپوشید ، دیشب آمدم سر و حوائتان ، چرا آنقدر برای مادر تان بیتابی میکنید»
راس میگفتم یادم ماند که حوا میبندم صاحبصی باشمشیر
لحنت حمله کرده بطرف مادرم ، پدرم آنجا ایستاده بود و حرفی نبرد اما
علتش آن بود که من در آن ایام زمانه من معجوردم

هر دای آروز ما کوک رفتیم که سر باز سربی نخریم، بیخود، چون
 هر جا که میرفتیم، کوک میگفت «نه، اس عروسك ها هیچکدام آن
 سر باز نیست»

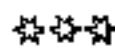
آنوقت من فکر افتادم که خودم این سر باز را آطوریکه کوک
 میخواسته است، برایش بسازم، مدل‌های چوبی درست کردم سرب خریدم
 دیگر اینساش را دیدی و خودت میدانی بالاخره آن سر باز سربی
 آطوریکه کوک میخواسته درست شد، ایبم باشد که من سر بازها را
 نخر و حتم، وار فروش آن رنگابی کردم همانطور که حالا هم رنگی میکنم
 اما چو فائده آن سر باز اولی، آن سر باز هیچوقت درست شد، در يك
 سال آرگار درست شد، روزها کار ما همین بود، شها باهم حرف میردیم
 گاهی کوک از شوهرش که اکون درقشون است صحبت میکرد «

ایبما من حرف ف را قطع کردم، برای آنکه هیچ اول و آخر
 موضوع را نهمینم، آخر آدم برای خاطر يك كلفت که آنقدر بخودش رحمت
 میدهند، ولی من احساس میکردم که این سر گذشت در او زیاد تأثیر کرده
 وسعت او را متاثر نموده است، من حدس میردم که از افشای يك مطلب
 مهم خودداری میکند از این جهت از او پرسیدم «مگر تو دوستش داشی؟
 تو که خودت اول گفی هیچ رابطه‌ای مابین شما بود»

رفتم جواب مرا بناد و در ساله حرفش را گرف

«بعد از چهار ماه بالاخره ناین فکر افتادم که ممکن است يك چنین
 سر باز سربی که کوک میگوید اصلا وجود نداشته باشد از این جهت يك
 روز صبح که بلند شدم، عوس ایسکه سر باز سربی بر بوم، شروع کردم
 بچوب تراشیدن و قالب ساختن، يك آدم مهم میخواستم درست بکنم اما
 این قالب آنجوریکه میخواستم، نمیشد، صورتش آنجوریکسا من تصور
 میکردم درست در نیامد من میخواستم آنرا مهیب درست کنم اما بی اختیار
 شکل پدرم در نیامد چقدر من در این قالب گرفتم زحرم مصصت کسیده‌ام
 مانند برای ایسکه تو که سهل است، هیچکس نمیتواند همین تاره تو
 میرسی، مگر او را دوست داسی؟ دوستی یعنی چه؟ من مصصت از این روز گتر
 چشیده‌ام ندبیکه برای شما طبیعی است، برای من زحرم است من محکوم
 بودم بایسکه سوا من دوست داشته باشم هزار زحرم شکجه در دنیا هست
 این مصصت را کسی سوا سسه است تصور کند که ممکن است اشخاصی باشند

که نتوانند اصیلا دوست داشته باشند، بلا، بلا هم اسمی برای درد من نیست مسکه بروحانیت معتقد بیستم آه، حوصله ندارم این سرباز درست شد اما نقیصت زندگی من حالا پس از یکسال فهمیدم که کوکب حق داشت این سرباز سربازی از آنها نبود بالاخره سگی درست کردم و توی تنجچه اش گذاشتم چند شب این کار را تکرار کردم تمام شد فصل اول زندگی من تمام شد بکروز صبح که از حواب بلند شدم دیدم کوکب بیست «



بقیه حکایت خود را برای من تعریف نکرد. آبرود سرعه فرصتش بداد ولی اصل موضوع این بود که از استوال آحر من بدش آمد روز بعد که رفتم حوصله نداشتم بعدا هم هرچه اصرار کردم خودداری کرد، اما این تمکین نکردن او بیشتر مرا کجکاو کرد و بهوس انداخت من حدس میبردم که شاید حمایتی کرده و میخواست است بکمرته فرار کند، تا راحت شود از این صفت بیشتر بجا به اش آمد و شد میبردم بکروز از او پرسیدم که «کوکب کجاست؟» در حواب من گفت «بیدانم» «خیال میکنی که زنده باشد؟» «در هر صورت برای من مرده است»

«بمیخواهی بکمرته دیگر اورا ببینی؟» حواب بداد من باز پرسیدم «چند وقت است که اورا ندیده ای؟»

«اگر میخواستی من راحت باشم، دیگر از من از این حرفها پرس برای من کوکب مرده، همانطوریکه مادرم مرده است»

از او حرف درسی آمد خانه اش در حیانان اسمعیل برار بود با در و همسایه او آشنائی بهم زدم از تحقیقاتی که راجع باو کردم چیزی دستگیرم شد نقال سر کوچه میگفت که ما هیچوقت اورا نمی بینیم کس کسی بجا به او آمد و بند میکند گاهی ربی میاند و فوری هم میرود هیچوقت هم شده است که شب کسی در خانه اش مانده باشد نو کر خانه همسایه گفت که من فقط بکتاب اورا در باغ در دوس دیدم بالاخره از میران محله که اتفاقا آنجا بود شنیدم که اغلب شمها در همین کوچه های سر قر آقا و میدان پاقایق سر گردان است و دم صبح به خانه بر میگردد من خیال کردم که این زن کوکب باشد اما بعد معلوم شد که خواهرش امین آعاست، اما آخر شب خودش عقب کوکب می گردد بکروز در حیاط خانه اش با امین آعا و برو شدم این زن اصلا شوهر نکرده، سوسی سالگی توبه کرده یک سهر بکر بلا رفته

و بعد ملا با حی شده و حالا ترقی کرده و در مدارس دختران قرآن درس میدهد خواهی خواهی از او بعضی حرفها در آوردم

امین آغا صورت نارنگ و لاغری داشت روی لیش سالکی بود که او را دوست بدتر کیب میکرد ، امین آغا همور شوهر نکرده بود و دائماً تسبیح میگرداند و ذکر میگفت من میخواستم بدانم که او از رنگایی برادرش در پوشهر اطلاعی دارد یا خیر، در حالیکه رو بندش را کمی بالا برد ، بطوریکه من میتوانستم زیر چشمی سائلکش را ببینم ، چینی گفت «استغفر الله پدر خدا بنامم اگر بخواهم که من چینی کفرها از دهنم خارج میشود در گور میلرزد مخصوصاً پدرم که از این بچه هیچوقت حوشش نمیآمد

برعکس بهام و حیلایی این را دوست داشت ، از همان بچگی ، ما وجودیکه من دختر بزرگ بودم حاضر بود که همه ما پنج تا را بگور نکند اما يك مو از سر این یکی کم نشود ، در صورتیکه او ته تعاری هم بود ، خدا بیامرد آن خواهر کوچکتر بیگم آغا را که عمرش را شما داد ، به تعاری او بود ، او شوهر کرد ، هند یگر را میخواستند بعد دق کرد و مرد ، اما محبت به ام با من بچه دیگر از این حرفها گذشته بود ، برای هم میزدند ، مثل عاشق و معشوق بودند ، همیشه بهام یواشکی بهش میگفت بویوسف من هستی ، همیشه طور هم بود اسپم همیشه طور بود ، اصلش را میخواهید ، این بچه از عصره مرگ بهام اینجوری شد از همان وقت از دست در رفت ، چری پیش از رفتی به پوشهر بود که بهام عمرش را شما داد ، اصلاً مسافرت به پوشهر هم سر این شد که با نام زن گرفت و دیگر اسپم میخواست بعد از مرگ مادرش این ریکه را توی خانه بید میزدند چیه ؟ با نام چشم نداشته این پسر را ببیند ، زیر کرسی بسته بودیم ، پای این بچه که بکرسی منحور و چراغ تکان منحور ، اگر بدانند چه میکرد ، سر فلم و کتاب مدرسه دعوا بود ، سردیر بجای آمدن دعوا بود ، سر شام دعوا بود ، سر ماهار دعوا بود حالا آن مادر مرده ، بهام چند مصیبت سر این دو نفر کشید دیگر دل هر مسلمانی ریش ریس میشود آخر سری يك روز پنهان پسر درس دعوا کردند از آن دعواها که هر چه از دهستان در میآمد بهم گفتند این حرفش این بود که تو اگر عوس ایسکه اسپمه صیعه میگری يك کسی حرج مادرم کرده بودی اوس میمرد اما با نام چی می گفت با نام لال ، با نام لال ، همت قرآن در میان ، من هیچوقت نکسی تهمت بعیرم اومسگم که بو برن من دست درازی کردی ، اما این دروغه ، این دروغ

را آمریسه که چش تر کیده ، که الهی دل و جگرش روی تخته مرده شور
خوبه پائین بیاد ، درست کرد از همان وقت ایسهم گمت که من دیگر در این
جانه بیجواهم تمام »

بعد من پرسیدم « شما از دنگانی اودر بوشهر که حری ندارید
از آنجا که برگشت چطور؟ »

« چرا ، از شیراز هم يك چیرهایی خودش بی سرونه برای من تعرف
کرده مسپی من درست فهمیدم الهی خدا این زبانی را که من میدام
سلسشان را از روی زمین برداره ، آره ، از بوشهر که برگشت ، من باحوشی
را همراهش آورد »

« چه باحوشی؟ »

« مگر نمیدانید؟ همین دیوانگش را آنجا اول که از بوشهر برگشت
در خانه من مرل داشت ، هر روز صبح که از خواب بلند میشدم ، میدیدم که
تمام بچه‌های من و بلك و از توی اطاقها ریخته ، حتی خانمار من که دست
هنگ بهش میرسید ، همیشه و از توی اطاق افتاده ، روز اول خیال کردم که درد
آمده ، بعد دیدم چیری گم میشود و علاوه کار هر روز است ، يك شب
کشیک کشیدم ، دیدم خودش است ، شب که من خوابم بلند میشد و هی توی
بچه‌های من میگشت ازش میپرسدم که اس چه کاره ، به ، هر چه میگفتم
محل نمیکداشت ، مثل اسکه کون آخوند سر که ایم ، صبح که از من میپرسدم
اصلا خبر نداشت ، من دیدم که اس درد بندرمایی اسکه او ملا شده مثل
اسکه عقب چیری میگشت ، حالا هم همیشه و راست ، شها يك هو بلند میشود
هر چیری که مثل بچه باشد نار میکند از همه بدتر اس ششکهاست که بوی
تمام بدش بر شده از سروروش شستك بالامیره ، من از حاجی میرزا رسای
حکیم ناشی پرسیدم ، مگوند آخر کورس خواهد کرد ، خدا میداند که من
دلیم ضعف مرده ، اما من بدجفت چکار کنم ؟ »



- آیا مهتاب قسك بست ؟ چرا ، برای آسکه تمام مناظر عاشقانه و
شاعرانه شعرا و نویسندگان مساوی است با دلف پریشان + کنار حوی آب
+ مهتاب ، عاقل از اسکه مهتاب هم با شرائط دیگر خوب و بد است اما
مهتاب + زبانی که قیمت آنها ده شاهمی است + حار و آوارها اسکه شهر
میآید و ناگهت بده بر میگردد = است با نکت و بدجفتی ، اس مهتابی

که من دیدم ، این مهتاب مثل چرک سفید است که روی حیواناتهای طرف جنوب شهر ریخته شده و این چادر سیاهها گسه در کنار کوچه ها در سرما ندیوار چسبیده اند ، مثل خون دلبه شده روی زخم هستند ، من عقب یکی از آنها میگردم ، چه اغلب وقتی بردن یکی از آنها میروم میگویند « بیا توی کوچه و هیکه توی کوچه میروم می گویند » اول ده شاهی رانده

من دنبال کوک میگردم خواهی خواهی سر بوشت رفیقم در من تأثیر کرده پیشانی گمره سته چشمهایش قی گرفته ، تریاک دارد او را میکشد فقط این زن میتواند او را نجات دهد من پهلوی خودم فکر میکنم اگر فرصا هم نمیرد ، چه تأثیری در نظام عالم دارد این فکر در حای خود منطقی و درست است ، اما شاید کوک هم نجات خود عضو مفیدتری برای جامعه باشد ، بله ، مفید تر از آقای چوچی

شبهها را کوک در کوچه های اطراف باغ مردوس میگرداند ارسینا تمدن تا میدان شاه و گار ماشین ، اینجاها خط سیر و منطقه نفوذ اوست مرصا کوک را دیدم ، او چه میتواند بکند ، شاید او را وادار کند که مار آدم شود این زندگی پر از کثافت دیگر دوام پذیر نیست مدتی است که زندگی او را من و امین آغا اداره میکنیم نتول فرار گذاشته که امشب حتماً کوک را پیش من ساورد



« شما اگر کشیار من بشوید ، من دیگر پیش اس مردیکه قرمباق میرم چقدر من رحمت و مرارت اردست این کشیده ام شما که خبر ندارید من حویم را بالای او گذاشتم ، خودم را تموم کردم که خدا تمومش بکند ، شما پهلوی خودتون مگید ، عجب زنگه دل سبکی من هستم ، اما بعدا ، نارواح پدرم انجور نیست ، ندارید همه اس را براتون تعریف بکنم ، من در نوشهر با او آشنا شدم ، آنوقت بچه حومی بود من کلمش بودم ، همه کارهاشو مرتب میکردم اصلا من او بو صمط و رفطش میکردم ، بکنتم من گفتم کوک من نورو خیلی دوست دارم ، تو مثل مادرم هستی ، تو بیدوم چشمات مثل چشمای مادرم میمونه ، دهنمت چه حوره ، دماغ چه حوره ، من آنوقت پاك بودم طیب و طاهر ، هور سر با حویم زانام محرم ندید بود ، محرومی هیچ حور حاضر نبودم ، منکه بیدوستم ، این از حویم من چه میعاد ، یکشب از روی سادگی پیش گفتم من حاضرم صیغه شما بشم ، فردا

سرباز سربازی ۱۵۵

بپایید باهم دریم پیش آقا و کارو تموم بکنیم شما اگر مو قابل میدوید،
و میجواید، من حر می ندارم، یک هومثل دیوونه ها شروع کرد بحدیدن،
منم که دیدم ایسجوره، دیگه حر می مردم»

کوکت زیر کرسی توی اطاق من نشسته بود، پشت سرهم عرق
میخورد و دود میکرد و برای من سر گذشت خود را می گفت صورت چروک
دار سره رنگی داشت، ته آبله ای هم توی صورتش پیدا میشد، گیسپایش
مثل چوبهای خارو برمه توی صورتش آویزان بود رویپهرفته کوکت
چیریکه سود خوشگل، والا هر عیبی داشت

من يك مرتبه یاد آن سرباز سربازی ها افتادم و پرسیدم «پس آن قصه
سرباز سربازی چی بود؟»

«ده، اس و برای شما هم تعریف کرده، اس اصلا دیوونه اس
بارواج پدرم، اگر ایسکه میگم دروغ باشه، این يك نظر قریبی بود که
من برای خودم خریدم بودم نظر قریبی بود اما خوب، راسش را
بخواهد من آنوقت شوهر قراقم را خیلی دوست داشتم و آن را بیاد او خریده
بودم، وقتی هم گم شد، خیلی اوقاتم تلخ شد، اما دیگه آنقدر دستك دناك
نداشت، این حقه اش بود، میخواست مو او بجاتوی ولایت عربت بگهداره
بکش من بلند شدم، دیدم یکی از این سربازها ایسکه آنوقت باهم دوست
میکردیم، اما بکره و بی قد و قواره و لخت، مثل عول بیانی، بافیش و
میتموم بگم، درست کرده توی بچه من گذاشته، من راستش را میجواید
ترس ورم داشت صبح فراز کرده و آمدم شیراز، اسحا شوهر مرا ندا
بکردم، سراغش را گرفتم، گفتند دو مرتبه زن گرفته، حالا ایسهم مصممی
داره ایسحا چه مرارت ها کشیده ام، حای خودش باشه حالا شما بسند،
يك زن بسا دريك شهر سگس چه بکنه، مکنه کار بلند بودم، برای ایسکه
خوون بودم، هر جا که میجواستم کلفتی بکنم، حایم راضی بستند آگه خوبه
حایم نداشت که اردست آقا راحتی نداشتم بالاخره بکنی از این سو فرها
مو مدتی بشوند، بعد مو آوردن شهران، دنگه من از آنوقت بوی این حفظ
اصادم يك روز توی باغ ملی گردش میکردم بار او بجا مرادند، سرو
روئی درست کرده بود، تا چشمش من افتاد، عقب من آمد و مرا برد جو،
خودش هر کاری کردم دنگه نداش از خوبه بیرون بیام، حالا من چه طور
شما حالی کنم، حرفش من اس بود که تو میل مادر من هستی و من ترا میل

مادرم دوست دارم و قتی که بهش میگفتم خوب تو اگر مو میخواستی بیا
بس سر و سرانجامی بده ، یا مو بگیر یا صیغه کن ، آخه ایحور که همیشه ،
باز من میگفت نه ، تو مادرم هستی آدم که مادرش را بپتونه بگیره «
من حرفش را قطع کردم « آخه اگر ترا میخواست ، پس چرا
تورو نمی گرفت »

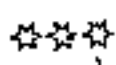
«چطور بهتان بگم تا بفهمید، اصلا مرد سود مثل دیوونه‌ها خودش
را میبنداحت بروی من سر و صورت مرا ماچ میکرد ، تا من بهش دست
میردم ، مو میرد ، چشم میداد ، گیسهای مو میکند بکروز مو آندر
ناچوب زد که از حال رفتم ، از جونه‌اش فرار کردم ، هر جا میرفتم ، قلاع
راغی مو چوق میرد ، هی مو پیدا میکرد ، باز مو میاورد توی جونه‌اش
باز من فرار میکردم یکسال آرگار زندگی من سچاره ایحور بود «
اینها دیگر کوکب گریه‌اش گرفت

« در ایامت من باکس دیگری هم بودم ، راستش و شما دارم میگم
میدوید من از هیچکس باکی ندارم ، از فلک میترسم نه بسید مو بوی کافه‌ها
را هم نمیدهند ، من توی حیانا لاله راز و استامبول نمیتونم واسم ، جای
من این کوچه‌های سرقر آقااست عوصش بو کر خودم هستم هیچ‌چی ندارم
که ارم نتونند بگیرند جو سرا ، آرا هم حاضر بوده‌ام برای شاگرد شوهرها
فدا کنم کی متونند با من کار داشته باشد جونه ، زندگی ، شوهر ، بچه ،
پدر ، مادر ، مال ، مکتب هیچ‌چی ندارم ، در عوص از فلک هم میترسم
شما اگر کشیاز من بشد ، من دیگر جونه این مردیکه میبرم ، اما اگه
برم هم دست بخواستن بر نه ، پدر پدر سوخته‌اش را در مسارم انداخته دیگر
میکشش ، از چی میترسم؟ عصیه شب آخر را میدوید »

« زمستان پارسال بود ، من شب رفتم توی اطاقم بخوابم ، دادم لحاف
واساب اطاق سوخته و روس آب ریخته بوده آتش و خاموش کرده بوده
مگو که وقتی من سودم آمده بوده بچچه مورد زرد کرده بوده و تمام کرسی
را بهم زده بوده ، بکمر به آتش منقل ریخته بوده روی لحاف بردنک
بوده که اطاق الوبگیره ، خودش رفته آب ریخته بوی اطاق من بدست
حالا هیچ‌جا ندارم بخوابم مثل بید میلرزم هر کاری میکنم که مو بوی
اطاقش راه بده ، مگه کسی حرفش میشه ، آخه واقعتا يك آقائی بوی همان
حیاط هسانه ما بود اودسب مو گرفت و برد توی اطاقس ، تعصیر من چی

بوده متکه جا نداشتم ، صبح وقتی مهید میخواست بیچاره سیده را بکش
هی داد ببرد که تو مادر من حیات کردی ، من ترا شکستم من از ترس
ایکه مادا کارهای ندیکشد ، فرار کردم و دیگر آنها فرتم ، واگر شما
مرا تیکه تیکه هم بکسید ، سیرم »

من کوک را تیکه تیکه نکردم ، منتهی يك حورده پول بهش دادم
عرق هم تأثیر خودش را بخشیده بود ، بیچاره حاومرلی هم نداشت اس بود
که دستش را گرفتم و بردمش به خانه رفتم ، وقتیکه کوک توی اطاق رخت
من مدتی توی هشتی ایستادم ، چون سروصدائی شد ، برگشتم ، رفتم



روز بعد هوا بی اندازه سرد بود برف تمام شهر را فرا گرفته بود
از اداره که بیرون آمدم ، رفتم سراغ رفیقم در حیا مان اسمعیل برادرها ،
سته بود و مهر و موم شده بود مدتی در حیا مان قدم ردم ، بعد آمدم میدان
شاه و از آنجا سوار اتومبیل شدم که بحانه ام بروم در اتومبیل صحبت از این
بود که دیشب مردی رومی را بچه کرده است بزرگ کوچی در دار ، مردی نا
يك چندان بدست ایستاده بود و داشت گردش را می خاراند شاگرد شوهر
موجه این مساعره شد شوهر خودش اتومبیل را نگهداشت و شاگرد شوهر
گفت « ناالله دهشاهی را از سر راه بردار » مردیکه داشت گردش را
میخاراند دست توی حیش کرد مثل ایکه عقب پول میگشت وقتیکه آمد
سوار اتومبوس شود ، چمدانش به رکاب اتومبوس حورده ، در آن بار شده
ممدار زیادی سرما ساری روی برهها رخت شوهر دیگر منتظر شد
اتومبیل را حرکت داد مردی که گردش را میخاراند سرماها را جمع
کرد چمدان را دست گرفته ، فریاد زد نگهدار! اما شوهر اعتمائی نکرده
فقط شاگرد شوهر گفت « بروی کارت ، فرساق خیال می کنی مردم آزادی
حونه »

تهران - دی ۱۳۱۳



صداق چوبك

صادق چوبك با انتشار مجموعه داستان
حیمة شب نازی بعنوان يك نویسنده مبتدیان شاخه
 شد. حصة شب نازی در اندك مدت بسجده هایش نایاب
 گشت و نام صادق چوبك نویسنده داستانهای **حال گمشدگی**
 ، **عدل** و **بعضی** را سرریزها انداخت. مدتها گذشت
 و دیگر ابری از چوبك منتشر نگردد و بالاخره مصادف
 نارمائی که این نویسنده داشت فراموش میشد. مجموعه
 داستان «**اتری که لوطیش مرده بود**» بدست مردم
 رسید و بکار دیگر ارزش و اهمیت چوبك آشکار گردید
 در این مجموعه ، داستانها عموماً اورژانسال و
 بی نظیر است هر چند برخی از روایاتها در این کتاب
 را مورد انتقاد قرار دادند و علت آنکه چوبك صحن
 تحریر داستانهای خود مردم درس مبارزه نداده بود ،
 گوشتیدند که او را معصوم معرفی کنند و از ارزش داستان-
 هایش بکاهد ، ولی چنین توهینی حاصل نگردد و
 کتاب چوبك در بین کسانی که بعضی اصلی هر واقف
 بودند بعنوان شاهکار بررگی تلقی گردید. داستان
 «**اسری که لوطیش مرده بود**» با حصة های گناه ای ،
 و داستان «**چرا دریا بومایی شده بود**» ، **فعل** ، و
بیاشنامه «**بوی لاسکی**» که در این کتاب گرد آمده اند
 از جمله آثاری هستند که در ادبیات جدید ایران
 و خودشان سمانه بوده است. **چوبك** یکی از عارفه های
 درخشان ادبیات معاصر است و آثارش بر لاله شاهکارهای
 ما با پدر محسوب میشود. آثار جاب شده چوبك
 معاصر است. مجموعه داستان **حیمة شب نازی** و
اتری که لوطیش مرده بود که هر کدام شامل
 داستانهای متعدد است

انزری که لوطیش مرده بود

راست است که میگویند حواص دم صبح چرسی سنگین است مخصوصاً حواص لوطی جهان که دم دمهای سحر با انترش محفل از «پل آنگه» راه افتاده بود و تمام روز «کتل دختر» را پیاده آمده بود و سرش رسیده بود «ندشت برم» و تا آمده بود دود و دمی علم کند و ترناکی نکشد و چرسی برود و با انترش دود بدهد، شده بود نصف شب و حسه و مانده بوی کنده کت و کلفت این بلوط حواصده بود اما هر چه حسه هم که باشد نباید ناس وقت روز از حایش حب بخورده و از سر و صدای آپمه کامیون که از حاده مگذشت و آپمه داد و فریاد زغال کنی هائیکه افتاده بودند تودش و شت سرهم بلوط هارا میسوراندند و زغال میگردید بیدار نشود

سکه محفل گردن کشیده بود و سردوپا ایستاده بود که سدا آنا لوطیش سدا شده نابه پکر شده بود و حوصله اش سر رفته بود گاهی دو یا ورمایی چهار دست و پا راه رفته بود و ورچه و ورچه کرده بود حالا هم هر چه سرک میکشد لوطیش از حایش تکاں میخورد حرد و حسته شده بود که دست و پایش درد میگرفت و پوست پوستی شده بود هنوز هم گرد و خاک زیادی از دیرو روز توی موهایش و روی پوستش چسبیده بود

چشمهای ریز و پوره سگی و ناریکش را طرف بلوطی که لوطش دیر آن
 خوابیده بود ابداعته بود و بنشسته بود دستهایش را گداشته بود میان پایش و مات
 بختته لوطیش نگاه مسکرد بعد دوباره حوصله اش سر آمد و پاشد چند بار
 دور خودش گشت و در بحیرش که میخ طوبله اش تو زمان کوفته شده بود
 گرفت و کشید و دوباره مثل اول چشم بر اه شست و بلا تکلیف چشمهایش
 را بهم مرده

هنوز آفتاب تودشت بیهوده بود و پشت کوههای بلند قایم بود اما
 برگردان روشنائی ماس از شکاف کوههای «کوه مره» تودشت تراویده
 بود هنوز کوههای دوردشت خواب بودند نور حسامی بود تا آنها را
 بدار کند

خوددشت سرخ بود رنگ گل ارمی بود بلوطهای گنده گرد آلود
 و س و کهنکم تودشت بحش و برا بود حاده دراز و ناریکی مثل کرم گندو
 دشت را ندویم کرده بود از هر طرف دشت متو بهای دود بلوطهایی را
 که زغال میکردند و هوای آرام و بی حسش با امداد بالا میرفت و آن بالا
 بالاها که میرسید پهن و با بود میگردید ناریک آسمان قایم میشد

لوطی جهان نو گنده گنده بلوط خشکیده کهنی که نیک نیک سر
 پهن بود خوابنده بود شاخه های اسه هوایی و بی روح و کج و کوله آن بو
 هم هر و رفته بود از س کاروانها ز برش مرل کرده بودند و از ش شاخه گنده
 بودند و بو گنده اش الو کرده بودند شکاف بر رعب دحمه میآسندی بوی
 گنده اش درست سده بود که دیوارش از نیک و رفته زغال نیک ترنک و برای
 پوشیده شده بود

لوطی جهان بوی این شکاف، در رشولای خود خوابنده بود بکنه اس
 بلنداره نوئی گنده بود و آن لم داده بود، خلوش روز من، کشکولش
 بود، چپش بود، و افورش بود، تو بره اش بود، کیسه تو بوس بود،
 قوطی چرستس بود، و چند حب زغال وارونه جا کسر شده هم خلوش و او
 بود صورت آنگاهش و رس کوسه اش از زرشولا نیک و زری بیرون افزاده
 بود مثل اسکه صورتیکی را در رشولا پیچنده بودند

مخمل باز روی دو پاس بلند سد و نسوی لوطیش سر کشید چهره
 احمو و سه گره اروهاس بوهم پیچ خورده بود پره های بر بنده بسی درازش
 روی پوره ناریکس چسبده بود و ملرزند جلوش نیک بود هیچ دل و

انتری که لوطیش مرده بود ۱۶۳

دماغ نداشت چهره مهتابی و چشمان وز دریده لوطی برایش بازگی داشت
ایطرف و آنطرف خودش نگاه کرد و نشست روی زمین چشماش رو
زمین میدوند گویی بی چیری میگشت

اورا لوطیش زیر درخت سبزرگی سته بود میخ طسوند بلند و
رمختش را توحاک چس پوشیده ساک گیر بود و سرگرد دایره ای بود که
اورا بر زمین وصله کرده بود حوی صاف بازیکی میان او و لوطی که
لوطی تویش حواینده بود رد میشد لوطیش حیره نگاه میکرد گویی
چیر تازه ای در او دیده بود نکار خیال کرد که لوطیش تازه از حواب
بیدار شده اما در پوست صورتش هیچ حسشی بود چشم او آن نور
همیشگی را نداشت صورت او بربک بود مانند چرم جام بود چشماش
بار بود و حیره خلوش کلاپسه و وق رده نگاه میکرد معلوم نبود مرده
است یا تازه از حواب بیدار شده بود و داشت فکر میکرد چهره اش صاف
ورک و مرده وار حتکش رده بود چشمخانه هاش درنده و گشاد بود از
گوشه دهش آب لرحی مثل سعیده نهم مرغ سرار بر شده بود

محمل دوبار پشت سرهم با تمام روزی که داشت هیکل درشت بکره
خود را از زمین تکان داد و پرید بو هوا اما ولاده اش گردش را آزار
میداد همه نگاهش بلوطش بود فهمیده بود صورت او برانش حور
دیگر شده بود دیگر از سر رسید او براس بیگانه شده بود هرچه
تا نگاه میکرد چیری از آن نمیبید تا آنروز لوطش را با این قیانه
دیده بود تا آنروز آدم مرده ندیده بود همه آنها را بهدند کسده
و آزار دهنده دیده بود او دیگر از این قیانه بترسید صورتی که تکان
خوردن هر گوشه پوست آن برایش معانی داشت اکنون دیگر باو چیری
بسیار چشمایی که هر گردش آن رازی از هم را دنیای دیگرش باو
میباید اکنون درنده و خاموش و بی نور نخلو بار بود

اما ساگهان وحشت تنهایی پر شکجه ای دروس را گار گرفت
چون لوطیس براس حال همان کسده بلوط پیدا کرده بود باو دور و
با آشنا بود شستس حمر شد که او در آن دشت گل و گشاد بهاس
و هیچکس را نمیشناسد دایم آسو و آسو تکان میخورد و دور خودش
میچرخد بعد ایستاده و با دمپائی که دورا دور دست پای دودمانی که
با آسمان میرفت در نکاپو بودند نگاه کرد آهوت بیشتر برسد کسکهائی
که همیشه از لوطش خورده و زهر چشمپائی که از او گرفته بود پیش چشمش

بود باز شست و در زمین و تو صورت لوطیس ماهر ح روت بعد چشمان ریر و پر تشویشش را بر گهای تیره گرد گرفته و ز کرده در حب سی که خودش ریش بسته شده بود دوخت سپس آنها را سوی لوطیش که تو کنده بلوط کجمله شده بود گرداند مثل ایسکه تکلیفش را از او میبرسد

لوطی اتفاقا حواب بخواب شده بود و محمل هم خیلی دود حس کرده بود که لوطیش هر سنگها از او هزار کرده و دیگر او را نمیشناسد داشت که از راه رسیدند ریر همین بلوط مرول کردند لوطی همان برسیدن آنها رنجیر محمل را زوی زمین ، ریر همین بلوط ، ول کرد و خودش هول هولکی آتش روش کرد و قوری و استکان و دم و دستگاهش و قوطی چرسش و وافورش و برناکش از توی بوره اش در آورد و کنار آتش گذاشت بعد هم چهار تا گجشك پخته چر زیده پر زیده که روز پیش از « کارون » خریده بود ولای مان پیچیده بود از سوی بوره اش در آورد و نامحمل مشمول خوردن شد و بعد هولکی ، شام خورده بخورده و افور را پیش کشید و چند سستی پشت سر هم زد و آخرهای سستش هم ماسد همیشه محمل دود داد

محمل رو برویش نشسته بود و درات دود را میبلعید بره های سیس ماسد شاخك سر مورچه حساس و گیرنده بود اما لوطی ست های اول را برای خودش میکشید و دودش را بوی ربه اتی با بود مسکرد و اعتنائی محمل نداشت هر چه میدادست او هم ماسد خودش دود میخواست ، اما بهش محل نمک داشت لوطی و هتکه حلقش نيك بود و کیفش در شده بود خدا را سده بود در شهر هم همسطور بود محمل در مپوه خانه ها و شیرك خانه بشر از دود دیگران بهره مسرد تا از دود لوطیش

در شهر و فیکه هر که اش مسکرد و چراعها را یکی یکی جمع کرده بود و میخواست سر مردم را شیره بنالد و حیم شود ، حماری محمل را پانه مسکرد و با صدای مودارش محمل مسگت « محمل ، محمل حونم ، حماری ؛ هندی لامب ، شیره ای مسلا ، حماری ؛ عصب بخور همین حالا میبرم دودت مردم سر جان های « اما تو مپوه خانه ها که مسرسیده تا و محمل مسگت اش و خودش مسشست و سیر تر ناکش را مسکسید و بعد چند نك دود بی رمی که لعاب و شیره آن بوی ربه خودش مکیده سده بود سوی محمل میبرساند حالا هم که بو مانان بودند همسطور بود و داشت هم دود

حسابی بمحمل برمییده بود

چنان پس از آنکه از ترناك سیر شد چند تا سرچپق بك چاق کردوی
در پی با قلاح کشید بمحمل هم دود داد سپس بی شتاب از حایش بلند شد و
در حیر محمل را گرفت و برد آنورحو ، زیر درختی ، میخ طویله اش را
تا ته نورمیں کومت و برگشت جوا بید .

اما حواب بحواب شد ، و صبح گاه که محمل بچشماش را باز کرد ،
از توی هوای فعلل سکی نامداد داست که لوطیش حالت همان کنده بلوط
پیدا کرده و خشکش رده و چشماش بی نور است و ناو هرمان نمیده و نا
او کاری ندارد و او تهاست و آزاد است

دیگر لوطیش آنجا برانش وجود نداشت صد است چکار کند
هیچوقت خودش را بی لوطی ندیده بود لوطی برانش هم رادی بود که بی
او وجودش ناقص بود مثل این بود که بیمی از معرش فلج شده بود و کار
سیکرد تا بادش بود از میان آدمها تنها لوطی چنان را مشااحت و
او بود که هم برنایش بود و ندیای آدمهای دیگر رطش میداد زبان هیچ
کس را بحوبی زبان او نمیبید بك عبر برای او حای دوست و دشمن
شان داده بود و کوش را هوا کرده بود و خودش را و با شاچهارا گون
رده بود ، اما تمامش برمان و اشاره لوطی چنان

در حنده حابه ها ، در قهوه حابه ها ، در میداها ، در تکیه ها ، در گاراژ
ها ، در گورستانها ، در کاروانسراها که لوطی بساط معر کاش را پهن
میکرد همه حور آدم دور محمل جمع میشد و از آدمها همیشه آن خاطر
دردش بود که برای آزار و انگولک کردن او بود که دورش جمع میشدند
اینها بودند که سلك و میوه گندیده و چوب و استخوان و کفش پاره و
بوست انار و سرگین و آهن پاره سوی او میبنداحند و همه میخواستند که
او کوش راهوا کند و حای دشمن را بآنها نشان دهد

اما محمل سگسار مشد و حرف هیچکس را گوش میداد فقط گوش
بريك لوطی بود که تاز حیرش را تکان میداد هر چه او میخواست برایش
میکرد گاه مشد که آدمها برای ایسکه او اداشان را دریاورد کوشان
را کج میکردند و ناو حای دشمن شان میدادید اما او بهشان لسوچه
بیچک و دندان عرچه میکرد ، و بعد پشتش را بآنها میکرد و کون قرمر
برافس را که مثل بك دمل گنده ناد کرده در مردم مسگوله دارش چسبده بود

بآنها نشان میداد و این حرکتی بود که لوطی باو یاد داده بود که برای اشخاص ناتو و حرمگس های معرکه بکند آنهاست که لوطی مثلک میگفتند و میخواستند مردم را اردووروش دور کنند لوطی رنجیر محمل را تکان می داد و با صدای چسبناکش میگفت « محمل های حرمگس معرکه کجاست ؟ »

محمل سرش را میگذاشت زمین و گوش را هوا میکرد و دستش را با بیچارگی میگذاشت روی آن و صدای جام و اندوهناری از گلویش بیرون میبرد

« اوم اوم اوم »

بار دو باره لوطی جهان میگفت « جای آدمای مردم آزار کجاست ؟ »

دوباره همانطور که گوش هوا بود با دستش روی آن فشار میآورد و همان صدای نارس از گلویش در میآمد

« اوم اوم اوم »

همه را ناترس و نگاههای درد کبی برای لوطیش انجام میداد دشمن کلبه ای بود که بوگوشش فالتی داشت و هرگاه از زبان لوطیش بیرون میبرد معرفت توی گوشش و توی آن قالب حامیگرف و آنجا را لرز میگرد و آنوقت بود که سرش را میگذاشت زمین و دست میگذاشت روی گوش اس کارس بود برای همین بدیا آمده بود

اما از هرچه آدم که میدید سرار بود چشم دینس آنها را بداشت بگناه لوطیش پیشش را مملراند از او بشن از همه کس مترسید از او بیزار بود از او میترسید رنگیش حسر برس از محیط خودش تراش چیر دیگری بود از هرچه دورورش بود و حسرت داشت ناتحربه بافته بود که همه چیر دسمن خوبی او هستند ، همیشه منظر بود که خیرزان لوطی رو معرش پائین نباید ، یا فلاده گردش را مملراند ، نالنگد بوپلوش بخورد اما او از خودش هیچ احتیاری نداشت هرچه میکرد محصور بود هر چه میدید محصور بود و هرچه میخورد محصور بود از خودش هیچگونه احتیاری نداشت

برای رنجیری داشت که سرش بدست کس دیگری بود و هر جا که رنجیر دار میخواست میکشیدش هیچ دست خودش نبود تمام عمر کشنده

شده بود.

اما حالا يکهو ديد که تمام آن پروئي که تا پيش از اين از هسکل لوطيش بيرون ميرد و او را تسخير کرده بود ، بکلی از ميان رفته است ديگر بيوندي وجود نداشت که او را بلوطيش بچساند لوطي لاشه تاريك و بي نوري بود که هيچگونه سنگي نامحتمل نداشت مثل زمين بود تمري که محتمل نبود داشت کاهش نافت و بدرجه آن تمري رسيد که زمين و محيط سمع و زمخت و پردوام دورورش داشت

چندک نشسته بود سرش را خاريد سپس گيج چندبار دور خودش چرخيد ساگهان چشمش بر سجيرش افتاد آرا ديد تا آبرمان ايگونه پرشگفت و کيه خو آن سگريسته بود آرا ناگردش کشيد نخس و ديك خورده و سگين بود هميشه همانطور بود همري ماسد که چچه ماري دور محتمل چسره رده بود هم او را کشيده بود وهم او را در ميان گرفته بود وهم راه فرار را براو بسته بود يکسويش ناميح طويله درازي زمين گير بود و سر ديگرش بدور کردن او پرج شده بود هميشه همينطور بود تا خودش را دنده بود اس نار گران سگريش بود ماسد يکي از اعصابي تش بود آرا خوب ميشاحت و ماسد لوطيش و همه چيز دسگرازش بيرار بود اما ميدانست که با اعصابي تش فرق دارد از آنها سخت تر بود حر گراساري و حسنگي و زيان و آزار از آن چيري ندیده بود

د سجير را با هر دو دستش گرفت و از روی زمين بلندش کرد دستش را آورد بالا تا رسيد زير گلويش ، همانجا که قلاب و قلاده بهم پرجين شده بود آرا تکان تکان داد و نا نا شیکري تا آن ور رفت هميشه آرا همانطور دنده بود دسجيرش ميل انگستان دسش باو آشنا بود

با گيجي و نا فهمي دستپهاش را آورد پايان سجير ، سوي ميح طويله تک دستش آرا ميگرفت و دست دسگريش آرا اول ميداد خودش هم با دستپهاش سوي ميح طويله اي که زمين گير بود مرف مثل ايکه از سدي آويران شده بود و با دست روی آن راه مرف تا رسيد با حر سجير که ديگر از آن او نبود و تک ديباي دسگري بود که او را گرفته بود و خودش گير داده بود

لوطي همان هميشه ميح طويله سجير محتمل را با حلقه اش مرص و قام نوزمين ميکوند چونکه «از اسر حيوان و حرو مراده تر تو ديبا سود و ناچسم آدمو ميپايد رهش را مرفحت و يکوفت ميدندي آدمو بو حواب حعه

اشری که لوطیش مرده بود ----- ۱۶۸

میکرد «

کوبیدن میخ طویل و نجیرش بر زمین برای او عادی بود همیشه دیده بود وقتیکه آن را لوطی تو زمین فرو میکرد او دیگر همانجا اسیر میشد او هم همانجا مساند هیچ زوروری نمیکرد - عادت و ترس او را سرخاش میخکوش میکرد

حلقه میخ طویل را دودستی چسبید و ناخشم آنرا تکان داد غریزه اش ناو حرداده بود خطری برایش نیست کتکی در کار نیست بیرونی گسه او برای کندن میخ طویل نگار انداخته بود خیلی زمانه ترازان بود که لازم بود او هم بلد بود که چگونه دستپاش را نگار بیدارد و ساشست و انگشتان بیرومش دور میخ طویل را بگیرد هر چه زود داشت میخ طویل را تکان داد و سرانجام آنرا از روی خاک کند

هوا دوق کرد و رجه و ورجه کرد گویی میخواست اثر کندن آنرا نبیند از رهایی خودش شاید شد راه رفت اما در نجیر هم بدسالتش راه افتاد آنهم با او ورجه و ورجه میکرد آنهم ناو شادی میکرد او هم درها شده بود اما هر دو بهم بسته بودند و اندفعه هم ناصداتی چندش آورد و سبهای برهم زش بدسالتش کشیده شدند محفل پکورش روح شد اما چاره نداشت

راه افتاد سوی لاشه لوطیش از حویریند یک حرده راست استاد و با بردند بلوطیش نگاه کرد، و سپس پیش رفت کمی که بردند او رسید نارشکش برداشت ، همانجا دور از او دو بروش نشست هموز هم مترسید که بی اشاره او بردشکش برود

لاشه سلوط سکیه داده بود دور دورش شولای ره وارد زندهای پیچنده بود جلوش خاکسره های آتش دست و احای خاموس و عوری و چپ و واه و ورتو بره و کشکول ولو بود مثل این بود که داشت مرده رنگ خودش نگاه میکرد و حساسش را بر آورد میکرد

محمل حال خوب منداست که او مثل سکه مسکی امساده بود بعد نگاهش را از روی او بلند کرد گویی از رفتن پیر او منصرف شده بود اما چاره ای نداشت سبهای دودی که در دست بالا میرفت نگاه میکرد مآدمهای دور و راهها نگاه میکرد از آنها میرسند همه آنها برایش بیگانه بود

ارحایش باشد و رت پیش لوطیش گرفت مشت صورت لوطیش باو هیچ بیگت بیگت برو ، بیگت بشین ، بیگت چپق چسای کن ، بیگت عمامه دورسرت بیچ ، بیگت شمع شو ، بیگت حای دوست و دشس کحاست ، بیگت چشمات سد بیگت « بارت الله شمیری درس بگیر شمیری » بیگت « سوار سوار اومده چانک سوار اومده » بیگت « آی حلوا حلوا حلوا داغ و شریه حلوا » باو هیچ بیگت هرچه تو چهره او دقیق مشد چیری ازش دستگیرش میشد برای همین بود که هیچگونه ترسی از او در دلش راه نیافت آن شش و گردنگی همیشگی که حرء مرما روایی لوطی بود از صورتش پریده بود عریزه اش باو گفته بود که این ریعت و قیاهه دیگر نمیتواند کاری باو کند

محمل از دست لوطیش دلبری داشت زیرا هیچ کاری بود که او بی تهدید از محمل بخواهد جهان در آنوقت که از دست همکاران و حر مگسهای معر که اش بر رخ میشد تلایش را سر محمل در میاورد و سا حیران و چون ولگد و میخ طویله زنجیرش او را کتک مرود و هرچه باسرا بدوش میامد بیگت و محمل هم معشهای لوطیش را میشاحت و آهنگ تهدید آمیز آنها سگوشش آشنا بود ، از شدن باسراهای لوطیش این حالت باو دست میداد که باید سرسد و کاری که حواسه شده رود انجام دهد و پامین پای لوطی گردنش را کج کند و بالماس و اطاعت باو نگاه کند ، با کیک بخورد

اما با همه اینها گاهی آتشی میشد و سر لاج میرفت و بدلعانی میکرد و چنان زحمر را از دست لوطیش میکشید که او را ناچار میکرد که شل سانه و مدتی حواء با حواء قربان صدقه اش برود و نادام و کشیش سافش بددنا رام شود و او هم هر چند رام میشد ، ولی گاهی سر بر نگاه که لوطی معر که اش گرم میشد و در باد از محمل کار میکشید او هم رکاب میداد و هر چه لوطی بوسرس میرد بیشتر حری میشد و در بار سرف

آنوقت جهان هم منسوس بدرجی یا تیری و آفتدو میردس نا باله اش در میامد و ارنه جگر فریاد میکرد و صداهائی بو گلویش عرعره میشد اما هیچکس ندادش بمیرسید ، هیچکس زبان او را میداست همه معتمدند و باو سیک مرردند ، گاهی از زور درد خودش را آگار میگروم و بوی حاک و حل غلب میرد و معره میکشد و دهش چون گاله باز میشد و د

حلقش پیدا میشد و زمان خودش را میخوید ولی همه میخندیدند چونکه
«چاهی فیروز کتک میخورد»

اما بدترین کیفر برای مجمل گرسنگی و بی دودی بود همان
وقتی که کبک شترش گل میکرد او را گرسنه و بی دودش میگذاشت و
پیش حوراک نمیداد او را میبست تا بتواند برای خودش چیزی پیدا کند
اگر آزاد بود میرفت سرها کرونه ها و زرب و زربیل هایی که روی زمین پر
بود برای خودش دهن گیرهای پیدا میکرد با اگر دود میخواست مثل
آدمها میبست نوری مهوه خانه و از نوری دود دیگران کیف میکرد اما
آزاد بود اسیر بود

آهسته و ناگهنا کجکاوای بسیار دست برد و شولارا از روی سر لوطی
پایین کشید شکلاک کوره بسته ای که از لاله اش چرک براقی ماسد قر
پس داده بود نمایان شد صورت و زچرو کیده اش ماسد محسسه آهکی که
روش آب ریخته باشند از هم وارفته بود

حوشی ولدت ناگهانی مجمل دست داد مثل اسکه اثر ماده ای
زادنده بود گوتی لوطش از راه جلی دوری که ماسدشان آب بررگی
بود ناوانگاه میکرد و ناودسترسی بدانتت کف شهوانی لرزاده ای بود گ
و پیش دوند حس کرده بر لوطیش پیروز شده بود صورت او حیره شده
بود و داشت خوب تماشایش میکرد چند صدای برنده خشک از بوی گلوش
سرون پرند «عی عی عی عی»

بعد دست برد و از بوی تویره سمره نان را سرون آورد و دوتا
گسجک بچه از توی آن سرون آورد و بلند
پس از خوردن آنها آنها را هر چه بود خورد ، هیچ دوا سی نداشت
کیفور و سرحال بود

چو لوطی را از زمین برداشت و سرش و جوش نگاه کرد و با
باشیگری آن وزرعت و آرا مدهش گذاشت وقتی که لوطیش رنده
بود بدستور او برانش حق را بوی کیسه بویون میکرد و سرش را بوتون
میگذاشت حالا هم ناوانگاری کیسه را از روی زمین برداشت آرا
سرته گرهه بود بوتونپارو زمین پخش شد اوهم با انگشتانش آنها
را رو حالک تیار کرد و بالحصاری بلوطش نگاه کرد بعد چو را انداخت
دور بار بر بر بلوطش حیره شد

میل سوزنده‌ای نبود و دودش کرد که واهور را از کنار احاق
 خاموش بردارد و زیر دماغش بگیرد پره‌های پیش تراشیده شده بود
 مثل ایسکه حوره حورده بود چندان واهور را ناراحتش و دلخوری توی
 انگشتان سیاه چرب‌حاک آلودش چرخاند آبر او کرد و پستانکش را کرد
 توده‌ش و آبر او حوید و حردش کرد تلخی سوخته میان بی‌برارش کرد
 اما بو دماغش پیچید و میلش را تحریک کرد حرده‌های چوب واهور را
 که جویده بود بف کرد از تلخی آن رده شده بود بعد آبر اقایم کوهت
 روی سبک پای احاق چندان از روی دستپاچگی دامس شولای جهان را
 کشید مثل ایسکه ازش باری میخواست یا میخواست بیدارش کند سپس با
 ناامیدی آهسته از جایش باشد و لوطیش پشت کرد و رو بدشت راه افتاد
 دشت زوش تر شده بود آفتاب تویش پهن شده بود رنگ مس
 گداخته‌ای را داشت که داشت کم کم سرد میشد صدای وور و وور کامیون
 ها توی آن پیچیده بود

هیچ بیداست کجا میرود همیشه لوطیش ماند سانه‌عل دست او
 راه رفته بود ، ماند بک دیوار اما حالا تنها صدای سرنین در بحیر بر روی
 حاک و سنگلاخ بود که هر ادش شده بود ، حالا خودش بود و در بحیرش
 که از همیشه سنگین بر شده بود و نوبی دست و نانش مسگرت و صدای آزار
 دهنده‌اش تنهایش را میشکست .

از چند تخته سبک گذشت حالا دیگر از لوطیش دور شده بود
 روی دوپا راه میرفت دمش کوتاه بود و سرش منگوله داشت همکل
 گنده‌اش در بحیرش را میکشید و حمیده راه میرفت اما آزاد راه میرفت
 قیدی نداشت هر جا میخواست میرفت کسی نبود در بحیرش را نکشد خودش
 ز بحیر خودش را میکشید از لوطیش فرار کرده بود که آزاد باشد سوی
 دمای دیگری میرفت که بیداست کجاست ، اما حس نکرد هیچقدر
 که لوطی نداشته باشد آزاد است

آمد بجرا گاهی که گله گوسمندی بوی آن میچرید همه آپاسرشان
 زیر بود و داشتند علم‌های کوتاه را پیش میکشیدند توی هم میلولند
 و سرشان کنار خودشان بند بود بچه چوپانی بوی تلف‌ها پاهایش را راز
 کرده بود روی میرد توی چراگاه بک تک لوطیهای گنده گرد کرده

سگین و خاموش پراکنده بود محصل درحاشیه چراگاه زیر لوطی نشست و چوپان و گوسفندها نگاه کرد

کمی آرام گرفته بود همین مسامت کمی که ناخنیار خودش راه آمده بود رنده اش کرده بود از گله گوسفند حوشش آمد حس میکرد بچه چوپانی که در آنجا نشسته از گوسفندها ناوماند بر و مردك تراست سرگرمی نارهای برایش پیدا شده بود کسی کاری نداشت ، اما بی در بی دورور خودش را میپایید

در آن هنگام حرمگس بر طاروسی گنده ای رنگ تو حوش شد و مردم خودش را سعت چشم و صورت او سرد و آزارش میداد همیشه گوشه چشمان او و حرطومش را فرو میکرد تو گوشه چشمش و او را پیش میرد محصل نامهارت و حوصله درد کرد و بجای آنی آنرا میان انگشتان گرفت کمی آن نگاه کرد و سپس رنده رنده گذاشتش توی دهش ، خوردش گله گوسفند فارغ میچرند چوپان هورا محصل را دند از حاش باشد و آمد سوی او جوش را گذاشته بود پنب گردش و اردیر تو دستش را آورده بود بالای آن و آنرا گرفته بود اس حر کسی بود که همیشه محصل در معر که های لوطی انجام میداد لوطی حیرت را می داد محصل و معحواند « نازك الله چوپانی ، درس بگیر چوپانی » میجمل هم هم خوب را مسگداشت پنت گردس و دستپایش را از دو طرف در آن بالا می آورد و آنرا مسگرفت و راه معرفت و میرفصید ، درست ماسد همین بچه چوپان

محصل از چوپان حوشش آمد میل خود او ادا در می آورد از حاس نکان بخورد همانگونه بسته بود و دستپاس را گذاشه بود میان پاهایش و چوپان که سوی او ماسد نگاه میکرد چوپان که مردك شد با احتیاط پیش او آمد و در خوب درس او استاد باشگفتی و بدید بدیدی زیاد باین جا بوری که نا آن زمان ماسدش راتنها یکبار اردور درده دنده بود نگاه میکرد نگاهها و دست و پا و چشمان و صورت او که ماسد خودس بود نگاه میکرد دستش را بش آورد و مات و واله نا انگشتان خودش نگاه کرد و بعد با سر گرمی و بازیگوشی بدسپهای محصل نگاه کرد دلس معحواسد مردك او برود و بگیردش تو بعلش و بس سازی کند مسان او و خودش رابطه ای دند که نا گوسفندان بدنده بود دست کرد توی حوش و رنگ

تکه نان بلوط که خشک خشک بود و مانند تکه گچی بود که از دیوار کنده شده بیرون آورد و انداخت تو دامن محمل و سرگرم شماشا استاد

محمل ناشک نان را برداشت و بو کرد و بعد با بی اصنامی انداختش دور و نا تردید و احتیاط نه بچه چوپان نگاه کرد هیچ ترسی از او نداشت هیچ خطری از او حس نکرد کینه ای از او در دل نداشت اما هوشیار بود سید که او با چوب درازش با او چه می خواهد نکند او چوب دراز را، و کارهایی که از آن می آمد خوب در زندگی شایسته بود

چشمان ریش ما سید نور آفتابی که از زیر دره بین شاید، تیر و سوزنده از زیر سروان بر آمده و بالهای حار حاریش سر پای بچه چوپان افتاده بود با احتیاط و شک بیشتری بچوپان نگاه میکرد چونکه او چوب گره گره از ریش راتوی دستش تکان میداد و محمل هم همیشه از حیوانات این حوری آزار و رنج دیده بود حیوانی که مثل خودش بود و خودش شایسته داشت خوب تشخیص میداد اینگونه حیوانات را زیادتر از جانوران دیگر دیده بود

بچه چوپان گامی جلو تر گذاشت محمل با هم از حاشی حسد سها چشمش با حرکات او میگردید بسرک از تمهایی و حیوانی که در خودش یافته بود مستحواست بدانند این چیست و چکار می خواهد نکند ناگهان چوب دستش را بلند کرد و طرف او سحبه رفت اما فوراً خودش رو در تر رسید و پس رفت چوب محمل بخورد

حالا دیگر محمل نا تردید زیاد بچوپان نگاه میکرد تن حسه و مر سوده بود کف دست و پایش میسوخت تنش از زور می دودی مور مور میکرد مسطره لوطیش که جلو محمل بشسه بود و تریاک مسکشید و ناودود میداد پیش چشمش بود این خاطره ای بود که از گذشته داشت هر چه بره های لب مریده و تریاک بیسش را تکان میداد و نفس مسکشید سوی بر ناک همیشه تند تند نفس میرد از بو تریاک چوپان کلاه شده بود می خواست پاشود برود اما حس میکرد که نباید پشتش را بچوپان کند

سرسک از خون سردی و می آزاری محمل شیر شد دو باره چوش را بلند کرد و بنا گهان فرصت جوانانند تو کله محمل محمل هم یکهو خودش را مانند پاچه حیرک جمع کرد و پرنده نه بچه چوپان و دستهایش را گذاشت روی شانه های او و در یک چشم بر هم زدن گارد محکمی از صورت سرسک گرهت و

تکه گوشتش را روی صورتش انداخت پس رنگ وحشت زده بر مین افتاد و خون شفاف سگینی از صورتش بیرون آمد محصل تا آنروز هیچگاه فرصت نیافته بود که آدمیرادی را چنان بیازارد

تا پس رنگ خود می پیماید و ناله میگرد محصل با چند حیر از آنجا دور شد و بی آنکه خود بداند همان راهی که آمده بود پیش گرفت این تنها راهی بود که میتباح از همان سگ لاهی که آمده بود گذشت هیچ سداست چکند نیک داشت گل و گشاد دورورش گرفته بود که در آن کم شده بود راه و چاه را میدادست نه حوراک داشت ، نه دود داشت و نه سلاح کاملی که بتواند با آن با محیط خودش دست و پنجه نرم کند گوشت تنش در برابر محیط زمخت و آسید رسان زبون و بی مقاومت و از بی رونده بود گوش هاش را بر کرده بود و از صدای کوچکترین سوسکی که توسره ها بنگان میخورد میهراسید و سگران میشد هر چه دور ورش سود پیشش دشمنی میکرد و جان سحت جلوه مسود

حسنگی و کرحی بی ، زبوس ساحه بود آمد ساه سگنی کر کرد و تا میتواند خودش را در گودی ای که در میان دو سنگ پیدا شده بود جا کرد آشنه و درهم بود حواس قاتی هم شده بود ، غریبه هایش کند شده بود و رنگ خورده بود جلو خودش نگاه میکرد و شبح آدمها در سر دزایی که درختها را میزدند میپائند آدمها برایش حالت اولود داشتند ایشان بیزار بود ازشان میترسند نیک وحشت از بی و بی نامان از آنها در دلش بود حالاهم خودش را تا میتواند از آنها فام میکرد

چند با بیعه غلب از روی زمین کند و او کرد و خورد مرده بس و بازه آنها او را سر حال آورد ، ره دهس عوض شد باز هم از آن علیها خورد گلویش بر و بازه شد آفتاب نیک و حواب خیر از دست نهوهای سینه و شکمش میخورد و بوس بس را علامتک سرین و حواب آوری ممداد پیشش را بسک داده بود و گلهای گندم و هشته بهار که فرس زمین بود نگاه میکرد لب مانس را آورد و کوی آنرا از زانند ، و صدای نعرنده ای او گلویش غر غره شد گوی محمده

بعد خودش را بسر تو سوراخی که گر کرده بود جا کرد بسس زانه بجه سنت عفس فشار ممداد و حسنگی در مسکرد نکرده حوشش آمد و آزادی خودش را حس کرد راضی بود مثل اینکه سارسنگین و آزار

دهنده عورت از گرده اش سرداشته شده بود

دستش را برد زیر پلش و آنجا را حرارت حرارت حاراند سرش را به حالت کیف روگردش کج کرده بود. گویی کسی مشت و مالش میکرد بعد شکمش را حاراند آنوقت شوق شست و با شکم و ران و میان پای خودش و ررفت، رشك و شپشه هایش را یکی یکی با اسر کهای تیر باحش میگردمت و میگذاشت زبردنداش و میچورد پوست شکمش قره ای بود و ز کهای آبی توش دوینده بود

تمام تنش از آتش يك حواش طسعی گر گرفته بود مثل اینکه آنایك انتر ماده حلوش سر شده بود مثل اینکه آن انتر ماده برای او میان پایش رانار کرده بود چشمش دردناک هم میرد و حمار حلوش نگاه میکرد دستش را بردلای پایش و کسرش را چسبد وقتی لوطی داشت تا میخواست با خودش بازی کند لوطیش قرص و قایم با حیران میگوید روانگشتانش اما چون گردن کلفت بود لوطیش هر وقت دستش میرسید و طالب پیدا میشد او را برای تحم کشی بلوطی هائی که میمون ماده داشتند سگراه میداد

ان ریا شوئیهای مشروع که توك و توك در ریذگی محمل روی داده بود تنها خاطره های شهوانی بود که از حس ماده اش برای او مانده بود اما لوطی جهان بی دریافت اجاره هیچوقت بیگداشت او با انترهای ماده حقت شود ان بود که محمل میمون ماده هارا از دور میدند که آن ها هم زحیر بو گردشان بود و لوطی هایشان آنها را میکشیدند و بی گذاشتند بهم برسند تا میخواستند بهم بردنك شوند زحیر هایشان از دوسو گذشته میشد و حرران بالای سرشان بچرخش در میامد

محمل هم هر وقت سر لوطیش را دور میدند خلق میرد مخصوصا شب ها اما گاهی لوطیش منبمید صبح که میامد سرش میدند نوی دستش با روی موهاش آب حشك شده چسبده آنوقت هم او را مرد؛ گناه میشد که لوطی برای مسخرگی و حندانیدن مشران معر که اش توله سلك یا بچه گربه ریعونه ای مابنداحت جلو محمل، محمل هم او را میگرفت بودشش و زورشان میکرد و بوشان میکرد و میان پای خودش مسرد و خودش را با ناشیگری با آنها تکان تکان میداد و بعد میبنداحتشان دور و هیچگونه سیری و رضایتی از این کارها نداشت میداد

حالا هم خودش تنها بود و برمی از لو طیش بنداشت سستی و گرختی
تش رفته بود گرم شده بود بی روی تازد بر کیمی تورک و پوسنش دوبده
بود پی در پی دستش روی آنچه که تویش چسبیده بود بالا و پائین میرفت
پوسنش آبرو لیر معجورد نمیدانست چه میکند اما چشم بر آه یکتا دگر گویی
دروبی بود مسطرک لنت آشای سیر کسند بود یسک لنت حسبی و
آزادی اورا در کارش پشتیبانی میکرد ،تش میطرزید خودش را در دستانه
میالید بحالت عم اسگر دستیاچه هول حورده ای جلو خودش را نگاه
میکرد همه چهر از یادش رفته بود خودش را فراموش کرده بود توی
تیره پشتش لرزش حارش دهنده ای بنداشت داشت کم کم از حال میرفت
چشمش بپیم بسته شده بود داشت میشد که ناگهان شاهین بیروندی که
باندازه یکتا گوسفند بود ارته آسان مثل فشک سوش بله شد شاهین
بحالت حو و حوار و کسه حوئی نا چسگال و نوک بار نسوی محمل جمله برد
در دم عربره حفظ جان محمل بر تمام میل های دیگرش علیه نافت

هر اسان از حاش برید و روی دو پا بلند شد آنا خطر را حس کرد گویی
دیوانه شد پس و چنگالهایش برای دفاع مار شد دستهایش را بالای
سرش بلند کرد و دندانهای بیروندیش باز شد اما زنجیر مرا حش بود
گردش را حسته کرده بود و نسوی زمین میکسیدش شاید در تمام آمدنی
که خود را آزاد میداشت ما زنجیر از ناس رفته بود و یا چون مانند
سکی از اعصابش شده بود و همیشه آرا دیده بود تا آن اهمی میداد

ساهی به بندی از بالای سرش زد شد کوهی برس و به بند بر سر
او رعب و بهمان بندی که بله شده بود او رخ گرفت هر دو از هم بر سنده
و دید کمی دور و خودش را نگاه کرد از آنجا هم سر حورد آنجا
هم حای ریس بود آسانس او سهم حورده بود باز هم به بند شده
بود کسو چکریین نشان باری و همدردی در اطراف خود میدید همه
حمر نگاه و به بند کسند بود عمل اسکه همه جا رو زمین سوزن کاشه
بودند يك آن مسدد در يك کرر زمین عمل تابه گدا حبه پایش را مسوزاند
و مر از با حارس میکرد

حسه و درمانده و بیم حورده و عمکین راه افاد از هم از همان
راهی که آمده بود ، از همان راهی که فرار برور میدانه و در حجوی
آزادی از آن شده بود بر کسند بیرونی اورا نه پس لاسه بها موجودی

که تا چشمش روشنائی روز دیده بود او را میساحت میکشاید حس کرده بود که خودش بی لوطیش کامل بیست باوصایت و خواستن پرشوقی رعت سوی کهنه ترین دشمن خودش که هنوز پس از مرگ بر زمین او را سوی خودش میکشید زنجیرش را بدستش میکشاند و میزدت وای درحقیقت زنجیر بود که او را میکشاید

لاشه لوطی دست نخورده سرخایش بود هنوز بدرخت لب داده بود محمل او را که دند خوشحال شد دوستیش باو زیاد شده بود دلش قرص شد تنهائیش برهم خورد لاشه مانند یک اسباب بازی بدیع او را گول میزد و بخودش میکشاید از هزار هم سر خورده بود هزار هم وجود نداشت در گریه دار هزار هم تهدید میشد مرگ لوطی باو آزادی نداده بود هزار هم نگرفته بود تنها فسار و ورز زنجیر زیادتر شده بود هنوز تهدیدها بجای خود باقی بود او دور دایره ای چرخ میچورد که نمی دانست از کجای محیطش شروع کرده و چندبار از جایگاه شروع گذشته همیشه سرخای خودش و در یک نقطه درجا میرد

اکنون دیگر کاملاً حسته و مانده بود از همه جا ناامند بود هر جا رفته بود رانده شده بود سن مورهور میگرد دست و پاش کوفه نموده بود راه رفتن در روز و تنویس و بی دودی و زندگی ناامانوس امروز از پا درش آورده بود

با تردید و ناامیدی آمد را باور او لوطیش گرفت شمس و سرگردان ناوبگاه کرد مات و پرشگفت باو نگاه میکرد اندود سر تا پاش را گرفته بود میدانست چکار کند اما آمده بود که همانجا پهلوی لوطیش باشد و بیخواست از پهلوی او برود و لوطیش که بجای ریاس بود و پیوند او با دیبای دیگر بود مرده بود

دو تا زغال کس دهایی با دو تر گنده که رو دوششان بود از دور سوی محمل و بنوط خشکیده و لوطی مرده پیش میآمدند محمل اردن در آنها سجت هر اسید اما لوطیس پهلوش بود تا آسمان لاشه زطمش نگاه کرد و چند صدای بریده تو کلویس عرعره شد سن میارزد او به آدم آدم بود نه میمون مومن موجودی بود میان اس دونا که مسح شده بود از بسیاری مشمت و مرخاست با آمدهها از آنها شده بود اما در دیبای آنها راه نداشت آدمبارا حور سباحه بود عریسرداس پس میگفت که سردارها برای ما بودی او آمدهاند سار برده سرد و

انتری که لوطیش مرده بود

وارفته لوطیش سگریست بعد دستش را دراز کرد و دامن او را گرفت و کشید از او یاری میخواست هرچه سردارها باو بردیک بر میشدند ترس و بیچارگی و درماندگی او بالا بر میرفت هر دو شان زحمت و ژولیده و سیاه و سنگدل و بی اعصاب بودند ، و بلند بلند میخندیدند

سردارها بردیک میشدند و سرهاشان تو آسمان برق میرد برای محمل های دریک بود آنها هم حاش بود آنها را هم سوزن کاشته بودند آنها هم نامه گداخته بود و روی آن دریک ممکن بود شکارده باشد فرار کند میخواست از مرده لوطیش و سردارهایی که تو قالب او رفته بودند فرار کند اما کشش و سگیزی و سحر بیرونش را گرفت و با بیست مرگداری سرخایش میخکوب کرد گسویی میخ طولی اش بر زمین کوفته شده بود سطرش رسید که لوطیش دارد باقلوه سنگ آرا نوی زمین میگوید گویی هیچگاه این میخ طولی از زمین کنده نشده بود هر قدر نادرست و گسردن زحیرش را کشید ، زحیر کنده شد ، حلقه میخ طولی اش پشت ریشه استخوانی سمج بلوط گیر کرده بود و تکان نمیخورد

عاصی سد دیوانه وار خم شد و زحیرش را گاز گرفت و آرا با چشم تلخی حوید حلقه های آن زیر دندان صدای میگرد و دندانهایش را جرد میکرد از روز چشم چشماش گرد و گشاده شده بود درد آرواره را از یاد برده بود و زحیر را دیوانه وار میخوید خون و زهرهای دندان از دهس باکف بیرون زده بود ناله میکرد و بهوا میخواست و صداهای دردناک حامی توجهش عرصه میشد

از همه های دشت سونهای دود بالا میرفت اما آتشی پیدا نبود و آدمهایی سازهوار پای آن دودها در کنار کو بودند سردارها بردیک میشدند و تنه برشان تو حورشید میزدند ، و بلند بلند میخندیدند

چراغ آخر

کشتی تازه لسگر برداشته و راه دریا را پیش گرفته بود اما هنوز صدای پیوسته دندان قرچه حر بمیل ها که مدنی بش از کار افتاده بود و تو گوش حواد مانده بود و در ویس را میخورد کسی بخود میبردند صدای کسی دار همی آسجانه و مو نور لرزش دردناکی درس کشتی انداخته بود تخته های کف کشتی زیر پایش مور مور میکرد گویی پایش حواب رفته بود او با سفر دریا آشنا بود ولی آنچه در این سفر آزارش میداد گروه بسیاری از مسافریں حور و احور و روابی سادوباری بودند که بلیت درجه سه داشتند و روی سطح پهلوی او جا گرفته بودند

اگر وضعیت بهتر بود ، او هم دست کم بلیت درجه دوئی می گرفت و میرفت توی يك اطاق کوچک که حمام و روشویی و توح حواب با کمره داشته باشد و در را روی خودش می بست و از در بچه کوچک گردی که در چسبان کبی داشت تو در پا نگاه میکرد اما اکنون که او هم در وسطحه جا داشت ناچار بود دست کم از بوشهر تا نصره با صد حور آدم همسین و دم حور باشد و توری آ بها نگاه کند

مسافریں درجه يك و دو در اتاق های حود جا گرفته بودند و گروهی از آنها که کاری نداشتند روی برده عرشه هم شده بودند و مسافریں درجه

سه و دریا نگاه میکردند مسافری درجه سه گله نگله روی سطحه کشتی جا گرفته بودند هر که هرچه داشت زیرپایش گسترده و بسته بود از دم پله ورودی همیطور مردم بنسبه بودند با دوراسار بررک و پای پلنگای که عرشه و اطرافهای درجه يك و دو میرفت، و همه جا پر بود از روار و مسافری ایرانی و هندی و افغانی و عرب و سیاه و سفید و زن و بچه که توهم و ول میکردند میان آنها بازرگانان دم و دستگاه دارهم بودند که مسافرت روی سطحه را برانای ترجیح میدادند اینها روی حاجیم های مشقائی و خورچینهای پر و پیمان خود لم داده و دارای قفل مقل معصل بودند و علیان بطور میکشیدند میان مسافری گدا و درویش و بیمار و سفید و قاجا فحی بیر زیاد بود که همه در کنارهم میرسید و حریم هر يك همان تکه فرش یا گوی و پاروسه ای بود که رویش بنشسته یا سش تکیه داده بود

آنها تیکه باهم آشنا شده بودند با هم میگفتند و میخندیدند و برای هم تکه میگریسته و حریم بهم معارف میکردند و آنها تیکه همدیگر را همیشه احاطه پی پناه می گزیدند با هم آشنا شوند بخوردی و رو بهم لبخند میدادند و خواهان آشنائی هم مسودند چون و علیان و ناسلی و خور قند و ماهی موتور حرما و انحر حسك بهم معارف میکردند در این سفر دراز گوی آشنائی همسلمان احبابی بود و خواه نا خواه با هم بودند و چاره ای نداشتند هر کس برای خود کاری میکرد ، یکی فرس میگریسته ، یکی علیان جان میکرد ، یکی رومعل سعری ، خوراك می بخت ، یکی ماهی سرخ میکرد ، یکی آتش بر جان میچرخاند سناورها هی خوشیند و پیر بسوسها صدا میکرد شوی سه و مخصوصا در انتر بی دون رنارت همه را بهم بردنك کرد و دوق ردگی و سسکری ، جا گانه ای در آنها پدید آورده بود

حواد آنها بود معجواست نکلنکته برود درس حواد مسالی دوبار این راه را میرفت و از این روی نا کسی و مسافری خوروا خور آن آسا بود میدانست چگونه از آنها دوری بخوند و چگونه با آنها آشنا شود اما این باز ناچار کسی به بحرین و قطر هم میرفت و از آنجا سوی هندوستان روانه می شد

ساربان خنرورز نادر رود دریا میماند اما او خوشش میامد کشتی بکراست میرفت به صره و از آنجا بر میگشت به کویب و از آنجا به بحرین و سپس به قطر و از آنجا بکراست میرفت بکراچی و از کراچی با ترن میرفت

مکملتہ اکون بیرونی سطحہ کسار برده برای خود جا گرفته بود تحت حواب سہری خود را رده بود و چہ بادش را پہلوی آن گذاشته بود و استادہ مسافرس نگاه میکرد ہوای دریا اعصابس را برم و آرام ساختہ بود از مسافرس دلش رده بود

بر گشت و روی برده ہم شد و بدور نمای مہ آلود ہوشہر نگاه کرد ہوشہر پس پس می رفت وار درنا ہر از می کرد بر خپای «عمارت دریاسکی» و خانہہای بلند کسار دریا خانہای خود را عوص مسکردید زمین و خانہہا و آسمان و محلہا کچ و کولہ میتند و تمام بندر ہر از می کرد بادش آمد چقدر کسار این درنا بازی کردہ وار آن ماہی گرہہ چقدر «لوت» و «کل بگیر شدہ» بازی کردہ ہر اندازہ بندر تندتر از پیش چشم او میگردید دستگی او آن دیار کہ در آنجا بدینا آمدہ بود بیشتر میشد

بیس از ہمہ چہرہ زار و شمار مادرش کہ ہم اکون در پشت آن دیوار ہا بود جلوس بود بش خودش گفت «اس پرہ زن اردوری ہن خیلی ریح میرہ با این باحوسی کہ دارہ خیال نمکیم امسالہ را تا آخر برسوہ کاش بیچارہ رود بر سرہ و راحت نشہ حسناش دارہ کور میسہ ہم کہ ہور دوسال دیگہ ناردارم ہم دویم آخرش چہ حور مسہ» حوادلا عرو در شب چشم و زرد میو و بست و پتہ حساا ہ بود بوردہ بارک و شای پس بر آمدہای داس استخوان گویہا بس در حسماہن بیرون رده بود

ماہی حوار بزرگی از بالای سرش برید گویہی مسخواس کشی رود تر از آنجا برود و دش بلی آرا برای حوران از بار گذارد گرسنگی و مالشی درون خود نافت دوش شام درستی بخورده و نامداد بر سہا نک مسخان حای خوردہ بود گویہی دروش رانا قاسن میرا شدہ پیش خودس گفت «بروم چندتا پکورا بحرم بخورم پکورا چقدر خوب است» آورد بخورد و لعل درست میکند «دہن آب اماد

پکورا ہا رانا با نہای کوچک گردی کہ از آتش رندی خریدہ بود خوردہ بود و ہور سندی آن روی ز بادش بجا بود روی تصد خواہس طای ہر دراز کشیدہ بود ہور سستی تش بجا بود از نامداد تا ہنگام سوار شدن سکشی رناد دوبدگی کردہ بود کمی کہ دراز کشید خیالس از بہ کشش کہ گمان میکرد حیس شدہ و ممکن بود پیوس را آلودہ کند ناراحت شدہ برحاست و کشہا بس را در آورد بعد کشہا بس حیس و جبرہ بود

حواد احم کرد و پیش خودش گفت « بگفتم که شما ایم حیسان است؟ » گفتش پایش را گذاشت زیر تخت خواش دوباره دراز کشید

هوا صاف و روشن بود آسمان بیلی بود و آفتاب در آن میدرخشید آفتاب داشت سرب مهرت چشمان حواد باز بود و نه ته آسمان حمره شده بود گوئی در آنجا چیزی میبخت صداهای درهم مسافری که پهلویش بودند آمیخته با صدای گنگ و گیج کننده کشتی گوشش را پر کرده بود آسمان نگاه میکرد و پیش خودش میگفت « کاش برای آزادی آدمیراد يك فلسفه ، سپاهيك فلسفه چهارگیر پیدا شود که مانند حورشید که هنگام روز سوز ستاره های دیگر را از بین میبرد همانگونه ادیان و فلسفه های احیاناً دیگر را از میان برد » از فکر خودش حوشش آمد ناری فکر خود را گرفت « تا کون هیچوقت آدمیراد راضی سوده همیشه ریح برده و همیشه هم دنبال حوشش نبوده ستاره کوره که بآدم شادی و حوشش حتی بیده يك فلسفه و راه زندگی درست که مثل حورشید چهارساب نور باشی کند برای آدم لارمه حالا چه ماند کرده؟ باید ستاره کوره هزار اول از بین بر دیا یکپه و يك حورشید بر يك حلق کرد به حورشید بر يك که آمد تمام ستاره کوره ها حساب کار خود شون رو میبکس دیگه اصلا کسی آهارا نمیسنه » لهجندی زد و بیشتر از فکرش حوشش آمد مخصوصاً که لفظ فلم فکر کرده بود مثل اینکه معلم ناو دیکه میکرد دوباره به فکر و رفت « یادت هست وقتیکه بچه بودی عمه ات میگفت خدا تو آسمون و هر کاری ما میبکسم می آیمه و تو هر چه تا آسمون حیره میشندی حیری نه میدی ، آخرش هم پیدا نکردی آسمون از همون اولس همیشه حوری بو حالی و همه حوری گو دو بهی بود این بهی چه کلمه قشنگه اگه بنا بود ته آن خدائی نایم شده ناسه چه رست و درد ناک بود » يك ماه حواد در بندر ماند بر زبان از بالای سرش گذشت و سوی موحها شیر حرمت « بپدوم این دیگه منون در با حکار مسکله » سب کجا میخوانه روموح ؟ در بال طوفان »

تو گوشش صدا میکرد بو گوشش و يك و يك جواب آلودی صدا میکرد داسب بحال و سبک دست صدای مسافری درهم و فای بو گوشش میرفت صداها و بوهای گوناگون آسنا و نا آسنا دروس فرو میرفت و با دهن و حواس ناری میکرد و روی آسنا میخورد و در ته حازه سرد در گم خاطرش سرنگون میگردید سکی پهلوس پشت سر هم سرده میبکورد

«بیا با نایک لقمه برنج داریم با هم میخوریم عمر سحر کوتاهه تا چشم بهم
 بر می رسیدی بصره آخ ا اومدم فعلشو بگیرم با دردمو خوب که کا کو
 سر علی واسیه چی چی رشتاتو زیر پای بندگون خدا و لومیکسی خدا ره عوش
 بیاد دسات درد نکه اگه داری به دره نیک بده بریرم تو آتش سدوم این
 باحوش بخوره اسعابکاشون بچسه چکرا ایدراو پانی لو حالش
 بهم خورده اوق اوق سردش شده سردی بسم بیساره تا
 به چیری میخورم که سرده میخوام حقه ششم ماهی سرده؟ کریت میخوای؟
 به بصره حرح گروویس ، بصره باس ساموناب سائی، تازوت برگردومی
 عربا میری از عرب درد بر خودش من این سفر هفتصمه هر سال اومدم
 بحول و هوو الهی سال سال در اومدم بهتر بوده شما دوه اوله مشرف
 میشین؟ من بار اوله رو آب رد مشم و بحیالم کشتی کوچیکه به شهر به
 بحساله بدر منکم تازه امسال امام طلبیده میگدره ، همه جور میتویین
 گذرون کین السلام و علیکم عمی، اشلونک؟ الله یشلمک، اشلونانت
 دین؟ ممدون حله البر که حاتم شمام مال در شازده این؟ امام اولادر
 شازده مستسیم آمو حالادم سنک دقاومیشییم، حالو که هوای در باحونه
 رو سگوه سیاه ، اگه توسون بود آدم پس میاعناد من به سالی تو توسون
 اومدم بوشهر که پیام کر بلو، تو همو بوشهر آزار مرانی گرفتم گلاب تو و توون
 ناشه هی قی و شکم روش تا برگردیدیم شیراز لاناوسی راون اردیبا مرین
 یکن صلوات بلند حتم کین الله مصصل علی محمد الله مصصل علی محمد و آل
 محمد و آل محمد بر رسول خدا حتم انبیا صلوات الله مصصل علی محمد و
 آل محمد الله سرد هوا بیرون بخواب برو نواتی با ما بلند بر
 تک تک کلمات صلوات و گوشش میخورد چرتش پاره شد ، آنچه در
 گوشش گم و نابود شده بود دوباره درش جان گریب سنگین شد و بگه
 سیل صدا و صلوات و سوز و رنگ و بوهای دور و درو بشرا پر کرد
 چشمشرا با احم بار کرد صدای صلوات مردم خاموش شد تنها یک
 صدای در بنده گرفته ، مثل اسکه از گلوی گل و گشادی که زیاد داد زده و بهره
 کسیده بود بیرون میامد شنیده میشد « مسلمونون ، دا کر سیدالسهیدازو
 پیش کهار کف کنی امام چشمهون دست زوار حسیه ما که هنوز چیری
 از شما بخواستیم ، اعلان جمع شد تا کهار بدونه که بدهد عصبه دارم
 مادر خون سرو صدانکن مگر میخوای داخل ثواب بشی ؟ مسکه روز قیومت

از یاد ترفته ؟ مگر شعیب روز پنجاهم از سال فراموش شده ؟ من امروز میخواهم
 رو این کشتی علی رو جمعیت شناسونم . امام جوینون کف دستون میراریم
 و ریح سهر رو بخودمون هموار میکنیم تا مریح اسلامو بوزمین کهر نکونم .
 حواد روی دنده هاش غلطی زد و مردیکه حرف میرد نگاه کرد
 دند سیدی است دراز قد که شال سر سکر و دور سرش بسته صورت سرح و
 گردن پهن و ریش توپی سیاه و چشمایی درشت و در دنده دارد گوئی می -
 حواس آدمرا بخورد لمپاس سرح بود مثل ایسکه آسپار اربک کرده
 بود با نگاه و در دیده بر بر بجمعیت نگاه میکرد و میخواست بسند کیست
 که میخواهد معر که اش را تقی ولی کند دوباره بعره اش بلند شد « ولد
 الرباست حاسد بدات پروردگار همه آگه بحوای بی حرمتی کنی و گوس
 بدی چهون تبع بر همه فاتح حیر حواله میدم »

پهلوی سید نک پرده پهن لوله شده بدیرک آوران بود و سید نان
 اشاره می کرد مسافرس کموشش سید و پرده اش نگاه میکردند چندنا
 حمال هندی و چینی و مالایائی که سیگار مسکشیدند یا « بان » میخواهند با
 شگفتی و علاوه سید و پرده اش نگاه می کردند و چون حری از رفتار و
 کردار اودستگیرشان شده بود مسافرس نگاه مسکردند و لبخند میزدند
 همه چشم بر او بودند بسند اردزون برده چه سرو و مسافت با رسیدن نامندای
 گره گره خشکس دادند « می عوام از سر جانون بلندشیم معانس بدن من ،
 از هر جا که مستوبین تماشا کنی اما اونیای که سپس و اونیای که دور
 بخورده سان حاو این برده حرمتش با اندازه همون پرده که س ازش عادل
 بشین بیای شده که روار کربلا دست دومین پنده شدن و مراد گردن »
 بیرون علی که شهرش نوسه بد برک و کوچکمون خاداره سن اهرار
 هر از همین پرده مراد گرمس کوز و سما داده چون عه دس صاف بوده ، لمس
 زمین گیرونه کاری کرده که پاشنده راس راس راه رفا واسپه او بیکه بیس نک
 بوده جسمی و عینی رو عادل و مر براد کرده بو و بیترو صاف کن آگه بدی
 دیدی بیاتوان سنل سر من شراب صاف کن حال این از مرون اس جمع که
 ماشا الله نمون دوازده حسند بل حورون میخواهم که چراغ اول مار و روش
 که نا شروع کم مردم ، پول خیمه دساس پول مرداره مال دیار و ول کن
 و ناخرت بچسب معنی حق سولترو میخواهم بیسو میخواهم بخواسی
 آخر سر با پول از من پس بگیر نون ما دس کنس دنگس زوری رسون

کس دینگس گرمگهدار من آن است که من میدانم، شیشه را در جل سبک نگه میدارد من میجوام از دست يك حو و مرد که صندفش ناخا بواده پبعصر صاف باشه دشت کنم ترا بمون بعصر اگه دره ای نال رسول شك داری بولو واسیه خودت بگه دار من همچو بولی میجوام همچو بولی واسیه من از آنس حهم سوزنده تره »

مردك لاعری ماگردن باریك که ریش کوسه ای داشت و شال شلوق بچرك مرده ای دور سرش پیچیده بود از پای نارونه و مختصر خود برخواست و پیش سید روت سید پیش دوید و دستمالی از حیب در آورد و روی زمین پهن کرد و گفت « بول رو بدست من بده این بولو تو یعنی دادی بگدازش منو همین دسمال سم الله الرحمن الرحیم باد علیا مطهر العجايب ، دشت کردیم از دست حلال راده که بر هرچی حرم راده است نعمت ا » آسرد بول را گذاشت درون دستمال و برگشت « برو مرد، که حق دست دهنده تو را در دست بگه برو که همیشه بوت گرم باشه و آت سرد عوص از دل دل سوار صحرای کر بلا بگیری »

حواد نادلچر کی و چندش گرفته ای سید نگاه میکرد از او و از مردمی که با گردن کشیده و دهان باز نگاه میکردند سرار بود پیش خودش سیال میکرد « اسپم سناشگر مکی از اون ستاره کوره هاست يك فلسفه آراد میجوام که همه را خرد کند حیف از بون فارسی که تو دهش شما و حاله هاس کاش گدائیم برون عربی میگردی ، بون بده چسپاله و گدائی بفا »

سید آهسته لای پرده را از بالا باز کرد کنار پرده روی حاشیه سید مسگه هائی بود که هر اندازه میجو استند پرده باز میسند و آنگاه آنها را با بچ میسند بست که مشتر باز بشود سید پرده را با اندازه سی ساسمر باز کرد و گوشه های آن را با بچ بست توی پرده عکس يك لشگر آدم بود با خود دوره و بره و سدل کلفت و چشمهای ورد رینده و ابروهای پیوسته ر سانه که همشان بکی يك حال هاشمی رو لپشان چسپنده بود فر ما بده لشگر سیدنی بود در سب شیه سید صاحب پرده گوئی آنرا درست از روی خود سید صاحب پرده هس کرده بودید تنه ايك حال درشت روی گونه تصویر بود که سید صاحب پرده آنرا بداشت تصویر هم همانطور شال سر سرو دور که ریش بست بود او هم سر حرو و تو سندر برن بهادر بود يك هاله بوز تند دور سرش تنق مسکشید

جراغ آخر

و بهو امیرفت يك شمشیر دوشاخه جوین تو دست او بود که ازش روزمیں خون میچکید روزمیں گله به گله عکس سر برنده و تن بی سرو دست و پای قلم شده ولو بود پشت سر لشگریان محل و حیمه و شتر بود رو بروی فرمانده سپاه يك آدم دیگر که او هم از همان قماش لشگریان خود سر بود درحالی که انگشت دست چپش را از شکفتی بدنش گرفته بود استاده بود. جلو آنها دریا بود و يك ماهی گنده که صورتش شکل صورت آدمیراد بود تا کمر سر از آب بیرون آورده بود و ظاهرأ داشت با فرمانده سپاه آدمیان حرف میرد ماهی چشمان آدمی شکل و آرواره های برآمده ای داشت گوئی دندان مصنوعی تو دهش بود پشت سر این ماهی بزر تصویر صدها ماهی دیگر نقش شده بود که آنها بزر تا کمر از آب بیرون آمده بودند دهان آنها بزر مانند دهان سر کرده خودشان باز بود سر کرده ماهیها ظاهرأ با سیدتو پرده حرف میرد چشمان کلاپسه و قورده او که بقدر يك بادام درشت بود بینه صورتش را گرفته بود و مزه و ابرو داشت از دهش بو برده بر میآمد که لشکر آدمیان با سپاه ماهیان در حاک بودند

سید که لای پرده را باز کرد دسی بصورت و رش خود مسالید و با صدای خشک دور که اش بر مازرد «علی شب اول قمر به نادت برسد يك صلوات بلند جسم کن» الله مصل علی محمد مصل علی محمد لامصل علی محمد و آل محمد سس صدأرا از به باف سرداد «ای مردم این تمنال که روی این پرده می بین تصویر حاك صفت شاه مردان علیه اون بزرگوار که می سس دو الفقار بوم سش گرفته اسدالله العالی علی بن ابی طالب دو ماد پیغمبره حالامس چهار بن م. جوام از چهار گوشه مجلس که چهار با چراغ بزر صاحب این سال بکبه هر صاحب چیزی که به یون این سید اولاد علی که يك که حق یون گدائی بو دو سس نگداره کجاسب اون جو بوردی که موصدا که و بگه ما سید این يك چراغ بزرگیر چراغ اول از اون جوون رسید حق سمارت بکبه از چهارده موصوم عوض بگری محصاح حلی شی چراغ دو هم از این مادر رسید برو مادر که راع فرزند بیبی از صاحب برده عوض بگری از چهارستون بدن بیعتی ، از صبیعه زهرا عوض بگری چراغ سوم این بچه داد برو بچه که عربو حسی بکسی از علی- اکبر حسین عوض بگری از عبرت خیر بیبی پول همه دیپاس ما ز دنیا دنیا میونه کوآن هر چهارم که میجواد با علی معامله که ؟ هان پنداشد

جرّاع چهارم رسید ، و مرد ، که صد در دنیا و هزار در آخرت عوص
نگیری ساتی حوص کوثر عوصت بده از صاحب دو الفقار عوص نگیری «

در این هنگام یکی از یارهای چینی که کنار معرکه ایستاده بود
دست در جیب برد و یک سکه انداخت میان دستمال سپید شاد شد و هولکی
گفت ، « من جرّاع پنجم دنگه بحواسته بودم مخصوصاً او هم از دست يك
خارج مصیب ، معلوم میشه مهر علی در دلشه برو مرد که علی عوصت بده
يك موی گندیدت میارزه بعدتا مسلمان بی عقیده تا این جرّاع بطلبیده ای
که نه یون سادات كيك کردی شوهر بیوه دیون و پدر بیسوی عوصت بده ،
خدا شاهده مسلمان براس و درس توئی و حودت ملتعت بیستی ، شارت ناد
تورو که ناهین جبهه با قابل که از حودت دور کردی هر چه گناه تا نامرور
کرده بودی ریخت و منه بچه با نالغ بی گناه شدی »

سید تند پشت سر هم حرف میرد و بچینی اشاره می کرد چینی
می خندید و با چشمان ریش سید نگاه می کرد ، سپس سید راه افتاد و رفت
سوی چینی و دمشش را بطرف او دراز کرد چینی واحورده و پس پس رفت
سید با چهره آمد بر کاه و گامهای آهسته اش حالت افسوسگری را داشت که
می خواست ماری را افسون کند دست چینی را گرفت و سوی معرکه کشید
چینی بی آنکه مقاوم می کند دسانش آمد او هور میخندید و دندانهای
سفیدش که تو صورت زرد موش برق میرد او را بی ترس و آرادشان می داد
سید او را نگه داشت و ناوگفت « شما ترس ، من مسلمان ، من عجمی
شما مسلمان ؟ » چینی نگاه مشکوکی سید انداخت و حواست واپس زود
گوئی از بولی که داده بود پشیمان شده بود ، سید دوباره گفت « شما
مسلمان یا بت پرست ؟ شما کافر ؟ شما لارم ، بگو اشهدان لا اله الا الله » چینی نه
او و جمعیت تماشا می کرد بنده بو صورتش مرده بود سگیش را داد
بعقب که سرود سید که همچنان مچ دستش را گرفته بود اشاره با آسمان کرد
و گفت « الله » چینی چهره شرم زده ای پیدا کرده بود مقصود سید را از
اساره با آسمان فهمیده بود و اکنون دیگر خدا می خواست برود و از معرکه
کنار بکشد چند بار پشت سر هم دست دیگرش را ، و هوا تکان تکان داد و
نایی اعصابی و نهر گفت « من بی » و دست دیگرش را ناداچر کی از دست
سید بیرون کشید و از معرکه دور شد

سند نور شده و هماگونه که دستش سوی حای حالی باز چینی دراز

بود با حننه قیاسوختگی گفت « نور ایمون بدانش افتاده اما دیون بسته
مثل حیوان میمونه » سپس صدرا را دگرگون و بلند ساخت و گفت « ایها
الناس ما میرم بلاد کفر که ایسارو براه راست بیاریم من خیال دارم
نوم هندوستان و چین و ما چین رو با همین پرده سیاحت کنم واسم علی و
یارده فرزندانش رو گوش بگوش کهار برسوم حالا میجوام به دعوات کنم
این دعا دعای آخرته بدرد دیات میجووه دستت این جواری حمت بگیر
خلوی صورت اگه اهل دنیا هستی و با حرت کاری نداری بی جوادر حمت
کشکی ول کن اصلا میجواد دعا کنی من سحرم با او بایه که اهل آخرت
هرچه من گفتم تو هم کلمه به کلمه بگو اللهم صل علی محمد و آل
محمد و اخرمی من النار و ازرقی الجنة و روحی من حور و العین
حالا دستاتو کش بصورت همین دعا خودس دیبائی میاره »

مجلس گرم شده بود هر کس توانسته بود کلمات سید را شکسته
سته سرهم کرده گهه بود یا خیال کرده بود که گفته است همه با گردن
کشیده بدن سید نگاه میکردند سمدرف سراع پرده و داد کشید
« ایها الناس ما علی را خدا میدانیم از خدا هم خدا میدانیم آهای شیعیان
مرتضی علی ، من امروز میجوام رو این کشکی آشی مولا سون علی را شما
شناسون میجوام بدوی که سعیم روز فیومست که میجوام بدوی دست
بدون کنی ردی اما ایسارو که میسمی سادا سگ بدات راه بدی رشکاک
لعت بگو من باد ایسارو که مشهمی بو کانا بوسس بجاروالانوار را
نگیرو بخون تا مولای خود بو شناسی حلت حلت صهن هس و مولای
متقان میجواد از بهر براب بگذره محل عبور فراب معلوم بس، حضرت به
بصیرت هلال که یکی از اصحاب است معرفت باید با بصیرت ایها ان هم شمال
بصیره بصیرماند با بصیره من حالا میسرام بری کنار بهر فرات او بجا که
دعی از طرف من کر کره را آورنده و از ماهی فراب برس گذرگاه فرات
کنومه و حواس رو بگرد و سار بصیر اطاعت میکنه و بر ساطی فرات ساد
و فر باد میکنه یا کر کره هسوز اسو بگهه که هسناد هزار ماهی سراز آب
فراب سرون میاره که لیک لیک چه میگوئی ؟ بصیر مان میمونه میگه
مولای من غالب کل غالب سلطان المشارق و المغرب اعنی استدانة العالم
علی بن اسطوانات پعامی حبه شما فرستادن ماهها عرض میکنم اطاعت
اسر مولای خودمو بر ندیده سب داریم ولی این شرف دوحق کنوم میکنی از

ما مرحمت شده؟ بصیر میگه برگشتم خدمت مولا و ماحرارو عرض کردم فرمودند برگرد از کر کره این صرصره بپرس بصیر بر میگردد بسوی فرات و فریاد میره این کر کره این صرصره؟ یعنی کجاست کر کره این صرصره؟ دوباره شصت هزار ماهی سر از آب بیرون میاره که ما همگی کر کره این صرصره هستیم و در اطاعت حاضریم اما مولای ما این مرحمت رو در حق کدوم يك از ما فرمودن؟ بصیر بر میگردد و صورت حکایت روحده مولا عرض میکند، میفرمایند برو کر کره این صرصره این عرعره را بخوان بصیر بر میگردد بسوی شاطی فرات و چنان میکند که فرموده بودند این بار پنجاه هزار ماهی سر از آب بیرون میاره و نیک نیک گویان حواب میدن همه ما کر کره این صرصره این عرعره اسم مقصود کدامونه؟ بصیر باز پیش مولا بر میگردد و موقوف رو عرض اعلیٰ میرسونه میفرمایند مقصود ما کر کره این صرصره این عرعره اس دزدره است اورا بخوان و حواب را بگیر و بیار بصیر تا هفت بار پکنار فرات میره و بر میگردد و در مرتبه هشتم صدا میرد کجاست کر کره این صرصره این عرعره این دزدره این مرمردن جرحره؟ او بوقت همین ماهی بزرگ رو که رو پرده می سپین سر از آب فرات بیرون میکند و آواز میدهد نیک نیک منم آن ماهی چه میخواهی و چه میگوئی؟ بصیر میگوید مولای متقیان امیر مؤمنان شو سلام میرسونه و میفرمایند امروز ما را نصرت کن و معبر فرات را ما نشان بده ماهی از شبیدن حرف بصیر قاه قاه سا میکه بعد بدین باللعب ماهی میخنده چرا میخنده؟ حالا دو نفر میخوام از دو گوشه مجلس دوتا چراغ بیدارن میون این دستمال تا برم سر باقی حدیث امام رحمت کشیدم، استخوان خورد کردیم تا علم یاد گرفتیم الهی بحق دوالفقار علی اون دو جو و مردی که این دو چراغ رامیدن و کمکسی بدستگاه این سید میکس نشون بر محتواب سازی گرفتار شه رسید رسید، هر دو چراغ رسید از علی عوض نگری علی بار و مدد کارت باشه علی دستتو بگیره میرم بر مطلب و شیعیوت رو ای علی در اسطوار شمس مناقب میگذارم بازی ماهی قاه قاه سا میکه بعد بدین بصیر عاب خنده رو خوانا میشه ماهی میگوید ای بصیر علی این اسطالاب راههای دریا رو از ما ماهیها بهتر میدون بدان و آگاه باش و قبیکه یوس پعمس از بسوا غرار میکه و کشتی سوار میشه و بدر با عرق میشه از رب الارباب من خطاب میرسه که اورا سلطمش با گاه خوانی از ابرمزد آمد با شأبی که لره بر اندامم افتساد و من خطاب کرد که ما

یوس که شیعه منه و مهمون توه بندارا رهبار کن. عرس کردم ای مولای من
 بام مبارک چیست؟ هر مودید هر یادرس در ماندگان چاره بیچارگان امیر مؤمنان
 علی ابن ابیطالب ای نصیر هر روز چندبار می آمدند و با یوس بی محص
 رفع دلستگی در شکم من صحبت میفرمودند و عجب درنا ها و اسرار آفرش
 را باو یاد میدادند از آن بروردوستی من با آن برودگوار شروع شد و اینک
 بدان که معمرات فلان و فلان حساب نصیر مات و منسوب بر میگردد خدمت
 مولا عرس میکه قربوت برم داسنان از ایقراره فرمود اما اعلم بطریق
 السموات من طریق الارض نصیر صیحه سر بند و عش می کند و چون بهوش
 میاد فریاد میرند اشهد انك الله الواحد القهار یعنی من شهادت میدهم که
 تو خدای بگانه قهاری حضرت میفرماید نصیر کافر بخدا و مرند از ملت
 محمد شده قتلش واجب است و عوری شمشیر مبارک را همین شمشیری که
 ملاحظه میکنی - از غلاف میکشند - حالا واسیه اینک باقی اس حدیث
 شریف رو بشنید سه هر شیعه علی میخواست سه تاجراغ باهابل باسم علی بریره
 این میون بیسرم میخواست هر کی حای من بود کشکول گدائی جلو یکی یکی
 یون میگرفت اما من اسهوز بیستم >

صورتش از سر دادرده بود کبود شده بود مسافریں محدود و مات و منتظر
 به پرده نگاه میکرد از سیمای مشکوک و مکارش بر میآمد که آنچه را که
 مگوید خودش باوردارد چهره اش چین دار و حسته بود اما ساحتها که
 وعط او را گوش داده بودند تکلیف خود را پیدا استند مرد قهوه ای رنگ
 و لاعر و نارنگی که کلاهی از پیش حرما سرداشت رفت و پولی در میان
 دستمال انداخت همه در انتظار شدند دنباله داسنان مژه بر هم میزدند

حواد به پهلوی دراز کشیده بودند و به سید نگاه میکرد ، گاهی بلخ
 و گرنده گفته های او کلافه اش کرده بود دانش میخواست بر حیرد برود
 روی بهر کشتی و شکاف پر حوش و خروشی را که از گذشتن کسی در دل
 درنا پدید آمده بود باساکند در مسافرت های درنایی او همیشه دوست
 داشت کشتی که بازه راه مسافرا درود روی بهر کشتی و دود بر پشت را کدی
 را که از دود کسها روی دل آسنان چسبیده بود تماشا کند دوست داشت امواج
 خروشایرا که از گذشتن کشتی در دل آب پدید آمده تماشا کند اما کینه ای
 از اس سید در دلش افتاده بود که دروش را میخورد مابن آجا و شیدن و
 دیدن پانان کار سید بر اس شکجه ای بود که خودس آرا برای آزار خود
 پسندیده بود او میخواست خود را برای آنچه که سید میگفت شکجه کند
 میخواست تلاهی درید گیهای سید را سر خود دریاورد به تصویر ماهیهای

آدمی شکل و سردان حسگی و سینه کشیده توی پرده نگاه میکرد و اردینی آنها سوز درد آلودی بدوش می شست خرد دشتستانی بلند قدی که رلمان نور و چشمان سر و روی سرخ و سینه فراخ داشت از حایش پا شد و رفت میان معرکه و پولی انداخت میان دشتمال حواد با خود گفت «کاش بنگای آنکه پولش دادی دوتا کشیده آنداز میگداشتی تو گوشش جیب بیست دستریج خودت رو بدی باین گردن کلفت بخوره؟»

باز سمره سینه بلند شد: «ای بارو که شنیدی نقل و حکایت بیس این کارا رو کسی کرده که مردای معشر میاس من و تو دست ندومش بشیم اینها محضرات کمیه که فردا سرپل صراط دستتومی گیره و از آن رو که از مو باریکتر و از شمشیر تیزتره زدت میکنه. یهود و گئرو ترسا و بت پرست به علی تو ایمان دارن تو چرا سانس داشتی باشی؟ من دارم اینجا رد مخالف علی میکنم بر مکرش لعنت بگو بش باد» حمیث بهره زد «شمار» باز میدادامه داد «بر مخالف لعنت بگو بش باد» دوباره مردم جواب دادند «شمار» سید گفت «یک چراغ دیگه مانده که برسیده من دو ساعته اینجا گلوم پاره شد ادرس دکر علی رو خوبندم قدریک خارج مس دلت برم شد دو ساعته دارم لعنت بر مخالف میکنم به حدیث دیگه راست میکنم و میرم دعوات میکنم ای سو که میگم تو گوشت سپر اگه گاهی بدی کسی داره رد مخالف علی و اولاد علی میکنه سلامش نکن چرا سلامش نکن سلام که سلامتیه اگه پیغمبر یهودی سلامش میکرد جواب میداد چرا بت میکنی سانس سلام نکنی کسی که داره رد مخالف جوواده پیغمبر میکنه؟ مگه خدا نکرده تو مخالف پیغمبری؟ به قربوت برم، هرچی یک حکمتی داره برای این گفت سلامش نکن مبادا تو سلامش کنی و او محصور شه جواب تو رو نده و همون یک دقیقه که جواب سلام تو رو میسنده اردکر رد مخالف عاجل شه و ثواب نصیبت شه سین تا کجا رو جوابده همین حدیث میگه اگه کسی باشه که صلوات بفرسته سلامش کنی بت جواب نده عیبی نداره حالا امام احر مونی اردر جوویه علی میگیریم» سپس رفت سوی دشتمال و حم شد و یکی از سکه ها را با اکراه، ماسد موش مرده ای در میان دو انگشت گرفت و بصحبت گفت «این رو که می بینم جیبه دیاس، اسرار آتش سرخ بیشتر میسوزونه حدم علی برادرش عقیل گفت پول از آتش چشم سوزنده تره عقیل برادر علی میرفت دور سمره معاویه علی مرستاد دنبالش که چرا میری دور سمره معاویه؟ معاویه تا من کارد و پیره عقیل نولا

عرض میکنم معاویه بن کمك میکنه، ازم دستگیری میکنه من آدم کلفت
 و ادریم زن و چندتا بچه دارم تو که برادر منی من کمك میکنی، چسری من
 تمیدی روزی زن و بچه های من باید بکجوری برسه، چکشم؟ مولای متقیان
 بش میکنه صبر کن الان اربت دستگیری میکنم آنوقت علی رفت و با نك
 بیخ آهسی گذاخته برگشت به برد عقیل و سیح گذاخته را گذاشت رو گوشت
 من برادرش عقیل و گغت پولیکه معاویه، سومینده از این آتش سوخته تره
 حالا برو سرسره او و فردا حواص حدار را بده میخواستم بت میگم اس
 پولی که تو امروز هدای راه علی میکنی مال دیاس، ابو یوناب میسری
 اون دنیا اونی که تو ناخودت میسری اون دنیا هر علی، حالا میخواستی بده
 میخواستی بده حق سرشاهده آگه همین چند قروم که هدای راه علی کردی
 دل چر که که چرا دادی همش رو می ریم دنیا، ما باحالا تو برو از این
 دستگاه خودم باز هم میخورم. کسی که یا علی گفت یا عمر، منگه عطف
 يك چراغ مانده که...»

در این هنگام پولی از سوی گروه مسافران همان معرکه پرت شد
 سیدنا صدای خشکن در باد زد «مردی میدونم زنی میدونم هر کی
 هستی برو که شاه مردان عوصت بده برو که پنج من پست و پناه باشه از
 فاتح حسر عوصن سگیری ای مولای من و فیکه بصیر، مولا میگه تو حدای
 یگنا هستی حضرت می فرماید تو کافر شدی دنگه آرام محمد بیسی وقتت
 واحه آتوت همین ششیر و همی دو الفعارو از پیام میکنه و گردن بصیر و
 مره ابوت سکت اشاره دوباره زدنش میکنه، بصیر با مار زنده همیشه
 با در باد میره تو حدای یکنای قهاری، عقیده رو بین لا اله الا الله حضرت
 تا سه بار گردن بصیر و میره و هر سه بار که زدنش میکنه باز بصیر میکنه
 تو حدای یکنای قهاری و عمر از تو حدای دیگری رو میتناسم حضرت بار
 چهارم امر میکنه برو از اردوی من سرو که تو کافر شدی بصیر سرو
 میره و از همان وقت طایفه بصیری که علی روحدا میدون پیدا میس مردم
 شما علی رو يك دسی نگرسن به چسری من بت میگم تو هم به چسری میتسمی
 گفت که علی اول علی آخر علی طاهر علی باطن. حالا روی سجن من ما
 سنگهای آسمان غلبه هون بکن، بت بر بخوره، سنگ آسمان علی بودن
 حیلی مقاده، حیلی مرتس، حیای شره اعجاز از این نالاسر من که
 آدم سکت آسمان علی باسه شاه عباس با حقه ساهی مپراسمس کلب آسمان
 علی بوده حالا من نك سکت آسمان، نك کلب آسمان علی میخواستم که چراغ

آخر مو پند «

سید این را گفتم و پول را دوباره انداخت میان دستمال و رفت کنار پرده بینه باز و چمنابنه نشست رو زمین و خلوش حیره شده حاضر آدرجلسه فرودفته بود، ولی پیش خودش میگفت « واسه یه بعد از ظهر اونم روز اول حویه ، ندیمی نگویندم . باهار و شامم هم که همسجا بهم میدن ، فردا میاس بخورده اشکشو بونگیریم . اگه هر گیر بیارم چند تام دعا بفرستم ندیس . گموم یکی از پولها رو بیه هندستونه ، اون مرتیکه گموم باخوشه وضعش هم ندیس ، میشه دوشدهش . حرز یون بهم حیلنی نوشونه . چقدر از آدم حرف میکش ، دیگه حیاک بیگم امروز چیری ساسه حالا وخته سازه ، میخوان سنازشون کمرشون برس . مم محضوم جلو اپنا سازی بخوم . طاهر و ساس از دست داد ، چند تا تاجر حرپول هم تو درجه یک ودو هس که میاس او یارم تیج برس گمون بیگم دیگه کسی مردش باشه چیری نده اما مم ند کردم ، میاس حالا حالا ما مطلب رو کش میدادم رود درر گفتم اما ند وقتی بود پیش از ظهر بهتر میشد حت فردا خدمتتون میرسم سپس صدایش را التماس آمیز بلند کرد « این چراغ آخر برسید دل سید اولاد پیعمر ووشکیه کمی خاموش شد و سپس باز اراق شد و با صدای واقعی داد رد ولد لرناست حاسد مادر بلند شو دو کلمه دیگه دارم بگم دعوات بگم ای بر حرمگس معر که لعنت ا ، یکی از مسافرن داد رد « آقا داره آفتاب عرب میکه سازهون قصا میشه با قش رو برارن واسه فردا » صد با شد رفت سوی دسمال و آرا با پولهایش برداشت و توی حیس گذاشت و معر که بهم خورد

صف شب بود و تمام مسافرن روی سطحه در حواب و دید اما لای لای کش دار و کرحت کمنده کشتی تهبادر حوادا اثر داشت و تور حت حواس غلب میرد فکر س آرام بود سطرش آمد که کمی حواسده و حواب برو . آسائی دیده اما از چگرگی آن آگاهی نداشت میسنداشت که گردی از جهان دیگر بر خاطر س نشسه و بر حاسته است سارگان درشت و بر حسته از آسای آوران بود سطرش رسید که آنها چنان باور دنگ اند که میتواند آنها را با دست بگیرد ماه بود ته آسمان سورمه ای بود صدا و نوومره و دنگ در با تو سرویسی و زبان و چشم او پچیده بود گوئی یک صدا تو گوشش پچ پچ میکرد « ایسکار سودی سازه ناید ریشه رو ازین برد یک

عورشید جهانتان لازمه که آنقدر از بالا نوسراین مردم تپانه تاحراعات و
در لانه معرشون سوزونه با همین جور حرهها آبرو و ملیت و عبرت مارا
ازین بردند ندست خودش میگه من عجمی هستم و میخواد بره يك سال
هندستون و چین و ما چس نگرده و آبرو مارو بیره مرده شوی اون شکم
کارد خوردت بیره اما تو بیاو ای کارو واسیه بخرج خودت هم شده کن
مودا صبت که پاشه دینه جانره و بیچه بیس چیلی تماشا نایه « حواد نوی آن
هوای گرك و میش یواش خیدند و دوق کرد به رخ آسمان و در حشش سارگان
سرگرمش ساخته بود

با تمد نو رحتحواش شست و از روی چمدانش که زبر تحتحواش
بود دودانه مور که عرب از فروشگاه کشتی خریده بود برداشت و پوست
کند و خورد نو مره مور سر حالش آورد حمیر برمی که از آن و آب دهمش
درست شده بود بوده میگرداند و کم کم آنرا فرو میداد او تعطیل
باستان را در سیراز گذرانده بود و آنجا مور گیرش پیامده بود مور را
دوست میداشت رنگی هندوستان سن چشمش جان گرهت نوی کشی
و مورد دریا و پیروفت سیاه او را بیاد هندوستان انداخته بود

صدای کش دار و شکوه آسرا شجانه کشتی تو گوشش و بگه میداد
جور جور حاصراش حوان بلوچی که درست بالای تعب او روزمیں حوا بیده بود
آزارش میداد بلوچ گنده و قهوه ای بود و سیل های کسیده ای داشت عمامه سفید
چرك مرده اش بالای سرش بود ، از توی اسار کالا صدای خنده و در سر مه نار بران
چینی بگوشش میخورد با خودش گفت « دارن قمار میکس ، مارم ایسنا
که بودا شد ... ت در سنده ... بازه ر حیه مال خودشونه ... آب و هوای
خودشون درسش کرده ... اما اون مر بیکه حمی چرا پولش رو دادن این
گردن کلفت ... نه بیس پاشم ایسکارا نکم »

از حاش پاشد ، هو اسار گذار بود تری و شوری در بازار روی پوست
خود حس میکرد ، خراجهای سرح و سفید روی سطحه سوسو میرد سایه
بیگانه و برس انگیز حرثقیل بر رنگی که اهرم آن بالای اسار کالا آویزان
بود ، کج و کوله روی بر آمدگی دهه اسار و سطحه کشتی سکسته و
پهن شده بود

کف پای برهنه اش را که روی بجهت نماك کشتی گذاشت خوش
آمد بر حاسه آهسته و با احتیاط راه افتاد و از کنار مسافرین حفته سوی
حاشی که سید پرده دار حواسنده بود روان شد صدای ربحموره حوان آلود

آتشخانه کشتی توی تش مرو میرفت

سید کنار پلگانی که بطقه زبرس کشتی میرفت حواسده بود يك عیای بارك نوشهری روش کشیده بود و حورحین بررگی زرشاه و سر و گردش اماده بود عمامه آشفه اش کماری بود چپق و کیسه توتوش روی تخته کف کشتی پهلوش افتاده بود پرده توی يك کیسه کرباسی، بووسعید، ما، يك لاشه سومیائی کفن پیچ شده و بنديوار تکه حورده بود سایه و روش چراغها، حفه و سنگین برحمتگان افتاده بود

حواد برديك حفته سید ایستاد بش خودش فکر میکرد « لابد اگر من رو در همین حالت ایجا بیس باید ناآنها بگم آمده ام از صاحب پرده مراد بگیرم و بندرو بیار کم ناخر به خودشون باند کومت تو معرشون اما ناآنهاها بیکشه » بعد آهسته پیش خودش حیدید

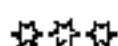
سس نا احتیاط رعت و پرده را معل رد و آورد گذاشت ناآین نای سید یکتا پیراهن و تان بود موهایش زولیده و ور کرده روی پیشابیش چسبیده بود دلش میرد انگشتان دست و پاش سج کرده بود، نا خودس گفت « مثل ایسکه معجواهی دیبامیت حاجی بگداری » کار از این کوچکتتر هم میشه ؟ مسخره و تفرجه » نا پیراش حیدید

پرده را برداشت و راه اماد آمد سوی تجمحواب خودش باز نا خودش گفت « اگر حالا برده را بودست بیسند ناآنها چه حواس میدهی » هیچ میگویم حواب دندم يك سید نورانی آمد بحوالم و گفت همس حالا باشو برو پرده را بردار بیار تو نعلت بگیر بحواب مراد مسگیری مم همین کار را کردم » تودلش دوو مسکرد عوش و راضی بود صدای آنه و اگر حواب آلودی که از یکی از حمتگان برحاست دلس را بهم زد دلش رحمت بو برده بو حلدش ملعربند و بوی رنگ و زرع ترشیده تنومی که بوی کهن و کاهور و قس و عربی ممداد ارس بلند بود سرش داغ شد و بدداشت جیرشوم و چر کیمی در معل دارد از خودس بدش آمد

از پهلوی تجمحواب خودش گذاشت و آمد کنار پرده و پرده را به آرامی گذاشت روی آن در باسگس و سیاه زرف و خروشان ناآسمان نگاه میکرد سس هولکی بر گشت سبت سرش را نگاه کرد آنگاه صورت خود را بر گرداند سوی دریا حد باز پرده را روی برده بس و پیش سر داد بکپو تپش را اهل داد و ولش کرد تودرنا آ بوقت زبر زبانی گفت « بیا

اینهم چراغ آخر» و بعد با چشمان دریده توی گودی آنها سیره نگاه کرد
گویی جای افتادن پرده را میخواست حده زهر آلودی توی لب و چانه اش
قالب گرفته بود

بی درنگ برگشت و روی تهتحو اش طاقبار افتاد فکر می کرد «حالا
دیگه با چاره حرمشهر پیاده شه و ارسفرهندوچین و ماچین منصرف شه
این بحر نا امید همی پرده میروت حالا باید دوباره برگردم و فکر بک پرده
دیگه که یک ستاره از سر حاشی پرید و حس استوتز تو آسمان و خط
دوشی از پرش خود روی ته روح بلی آسمان بها گذاشت دوباره حواد
دساله مکرش را گرفت «چه فایده دارد» اما من دیگه تو این کشتی
کاری از دستم ساخته بود هر کی اینجور کارا از دستش میاد نباید فرو
گذار که «دوباره با دوق حدید و فکر کرد «برای هر کی بد شد برای
ماهیهای بیچاره تو پرده خوب شد که دست کم چند قلب آب میخورن...»
برای آن بررگوار هم بد شد، لابد حالا داره راه های حدید دریائی
دیگری کشف میکنه و بر معلوماش امروده میشه»



در میان مسافری حس و خوش افتاده بود و دورسید پرده دار حلقه
رده بودید، سید از سن فریاد رده و بهره کشیده بود بیحال گوشه ای
افتاده بود و گونه های تراشیده و چشمان می بود و رنگ مرده چهره اش
ماسد آدمهای و با رده بحشم مسافری میخورد طشت مسین حورشید،
گرد و بی شعاع از دیوار آسمان حاور آوران بود و هر دم گذاشته رنگارزش
از ریزه نامداد سنده کشی و آدمها افتاده بود

گل‌های گوشته

مراد وسط حیوانات پر جمعیت ایستاد، کت خود را کند و بدست دری یراقی داد و با فروش آن سنگینی يك مشت پشم و پسه و فیود دروغی اجماعی را از دوس خود برداشت. آزادی هر گز ندیده ای در خودش حس کرد، قدری دستپاس را حرکت داد، دیده میل اسکله راحت و آزادی بر شده و بدون کت هم میتواند زندگی کند.

اما فکر داشت ده تومان پول نقد درحیث ساعتی شلوارش که از هروس آن گرش آمده بود، شور و میل شدیدی درش بیدار کرده بود. شور و میل عری خوردن سیر و تریاك کشیدن سیر که از درو در تاحالا هیچکدام را لب برده بود، و از روز بی کسی اضماعش میل خوب حشك سده بود این کیف مافوق احتیاجات و خوشبهای او بود پس خودش محسوم کرد که چطور سب اول را دوستی بچقه بچسباند و آرا یکس تا آخر نکند. از این حیال لدی در خودش حس کرد که اندکی اضماعش سکین یافت و متعاقب آن دهی دره بر صدائی کرد و چشمایش از اسکله تر شد که البته صدای آن دهی دره در سلوسی حیوانات فانی صداهای دیگر شد و از بس رفت اما برمی ولدت باره شروع شده ای در اضماعش باقی گذارد.

مراد از زندگی هیچ نداشت يك مشت استخوان متحرك و يك مهم تند آنسخته با ندیدی شدید و یکرشته معلومات درك رده که حی بدرد خودش هم میخورد، و خود او را تشکیل داده بود درك تاییه هر از حور مکر میکرد، و بدون آنکه به نتیجه آنها اهمیت ندهند، آنها را عوض میکرد و یکی دیگر میچسبید این آدم وصله ناخوری بود که به حشتك گدییده این اعتیاد رده شده بود، و زیر آن درز مرزها برای خودش و مودداشت ولی اندا زندگی نمیکرد برای همین بیچوجه همريك وهم آهك مردم نمیتوانست باشد خوشبهاش، رحرهاش و مکرهاش با دیگران اردمیں تا آسمان فرو داشت از رحر کشیدن خودش، مانند خوشبهاش خوشش میآمد، و آبر حراء جداشدنی زندگی میداست از مردم - حتی از بچه شیرخوره - سرار بود خودش راه تنهایی عادت داده بود در شلوغ برین جاها خود را بها میداست، و اندا باطرافهاش سهل نمیکداشت هر کس میخواست باشد، و هر چه میخواست نکند، مراد نمیداد و میخواست بپید او دور خودش قسری مثل پوست بجم مرغ درست کرده بود و برای خودش آن تو وول مردم

اما گاه میشد که تشنگان شدید روحی باو دست میداد میدادید، وقتی که احتیاج در خودش حس میکرد، خواه و ناخواه مبلوچه اطرافهاش میشد میدید که همه کس همه حیر دارد، حتی چهرهای رمادی اما ناگهان از فکر خودش مسخره اس میگرفت و مثل ماری که از خواب بیدار شده باشد سرش را باخوسردی و بحالی با آن طرف و آن طرف حرکت میداد و همه را فراموش میکرد يك و عار و سرف و منعب و راست و دروغ گهن و مرتب بودن و بقول خود و مردم اهمیت دادن بر اس علی السویه و مثل بعضی نكف بود بهیچ حیر، حر با احتیاج خودش ناست بدو حی آنها هم موفی بود چون همريك از آنها رهم میشد بطرش اوس واحه مانه میآمد ولی باز در موقع خود سده آنها بود آنها را با حرص و وسای بکرار میکرد و عادت خودش را تسکین میداد و به پسیمایی ولی خودش اهمیت میداد

اما، حالا بچه کند که از چمك یهودی طنسکار که معاره اش آن طرف جیبان است عرار کند از دورنگاهی معاره یهودی کرد، دیدما سنعصاب روی چهار پایه جلو دکان خودش سسه مراد آنا تکایی خورد و بش